

آپارتمان صدمتری

چیکسای

آپارتمان صدمتری

باسمه تعالی

کلافه تر از اون بودم که بتونم خودمو با حموم کردن 'دراز کشیدن' نگاه کردن به تلویزیون یا دیدن فیلم از لپ تاپم آرام کنم.

یه هفته بود که خواب و خوراک نداشتم و فکر کردن ذله ام کرده بود. هرچی انرژی تو بدنم داشتم، صرف قدم زدنای متفکرانه آخر شب تو کوچه پس کوچه های شهر شده بود.

آنقدر تو این دوساعت به موهام چنگ انداخته و انگشتمو لای موها رد کرده بودم که مسیر انگشتا، از چرب شدن موها به دلیل تحریک غدد مترشحه چربی پوست سرم، به وضوح دیده میشد. دیگه حالم از خودم و قیافه م بهم میخورد.

تو آینه به خودم نگاه کردم.

موها چرب، پای چشمام گود افتاده، قیافه از جنگ برگشته!

با خودم گفتم: دیوونه! الان که بیرون بری که تو رو با شک به اعتیاد جلب میکنند. این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟!

دچار یک زندگی سگی شده بودم که هر کار میکردم مشکلاتم مهار نمیشد. یکی پس از دیگری.

پشت سر هم.

بدون هیچ مجالی واسه پیدا کردن یه راه حل درست و حسابی.

موهامو چنگ زدم و داد زدم: خدااا...! باز این چی بود که جلوم سبز کردی؟ مگه منو نمیشناختی که تو تصمیم گیری این جور موارد م*س*تاصل میشم؟ دستامو با شدت به دو طرفم انداختم و شروع کردم به قدم زدن تو اون فضای تنگ، که آگه کمی حواسم پرت تر میشد، چپه، راسته به دیوارای اتاق میخوردم.

دوباره به موهام چنگ انداختم و زیر لب گفتم: تف به این زندگی! خیر سرمون روانشناسیم. مته خر تو گل گیر کردیم! اونوقت ادعایمون میشه که ما مریضهای روانی رو درمان میکنیم. خودمون ته روانیها شدیم! خدایا، یکی به داد من برسه!

از روزی که به ایران برگشته بودم، هر روزم به فکر کردن سر یک مسئله ای به گند کشیده شده بود.

اما این یکی از اونایی نبود که بشه راحت از کنارش بگذرم و بهش فکر نکنم.

به رد انگشتای پاهام روی سرامیک کف اتاق نگاه کردم.

شکل دایره وار بامزه ای درست شده بود.

انگار چند تا گربه رو سرامیکا تانگور*ق*صیده بودند.

با به تجسم کشیدن این فکر خنده م گرفت و با خودم گفتم: خاک تو سرت همایون! ۳۵ سالت شده ولی هنوز دست از مسخره بازی و لودگی برنمیداری.

دوستهای هم سن و سالت مشغول عروس و داماد کردن بچه هاشون هستند، اونوقت تو هنوز یک قناری ماده هم تو اتاقت نداری! چه برسه به زن و بچه!! تو عمر ۳۵ ساله ام تا حالا تو همچین دو راهی گیر نکرده بودم. عقل و احساسم هردو با یک وزن، در کفه های ترازو، واسم شکلک در می آوردند.

۵ ماه بود که از یک دوره ۶ ماهه سایکو آنالیز در کشور کانادا برگشته بودم. تمام پولی رو که در مدت ۳ سال بعد از اتمام درس جمع کرده بودم، صرف هزینه زندگی ' دوره آموزشی و تفریحات و عیاشی هام در اونجا شد. به عنوان استاد روانشناسی دانشگاه آزاد پذیرفته شده بودم. البته اونم به عنوان دکتر روانشناسی کلینیک یکی از بیمارستانای وابسته به دانشکده علوم پزشکی.

به مدرک دکترای روانشناسی بالینیم که نگاه هم نکردند! تو چشمم زل زدن و گفتن: از این مدرک تو کشور ریخته. بهتره بری مطب شخصی بزنی. ولی خب این دوره ۶ ماهه سایکو آنالیز، اینجا به دردت میخوره. تا چند روز قبل از خود درگیریم' بعد از ظهرا در یک کلینیک ترک اعتیاد به عنوان مشاورکار میکردم.

مسئولش یک خانم دکتر پزشک عمومی بود که مدرک اجازه ی ترک معتادین با درمان نگهدارنده متادون داشت. چند سال بود که این مرکز داشت. مریضاش زیاد بودن. حسابی سرم شلوغ بود.

خدا نخواست وگرنه شاید به جاهای مثبتی با هم میرسیدیم. با گذشت ۵ ماه از بازگشتم به ایران هنوز نتونسته بودم یک آپارتمان مناسبی که اجاره ش با دخل و خرجم جور در بیاد پیدا کنم. واسه همین به یک اتاق ۱۵ متری در یکی از پانسیون های مرکز شهر قناعت کردم.

شروع کارم بود و انتظاری نمیرفت که حقوق زیادی بگیرم. بازم خدا پدر این خانم دکتره رو بیمارزه که به ازای افزایش تعداد بیماران درصدی به حقوقم اضافه میکرد.

با کلی وام و قسط، یک پراید صفر واسه خودم خریدم که منو از سوزو سرمای زم*س*تون نجات بده.

واقعا خجالت آورده با مدرک دکترام پراید داشتم، اونوقت پارسا پسر عموم با مدرک فوق دیپلم که بعد از اتمام دانشگاه تو کار ساخت و ساز زده بود، یک بی ام و سوار میشد و دختر یکی از کارخونه دارای مشهد هم همسرش بود. یکروز 'وحید' دوست و صاحب خونه دوران دانشجوییم بهم زنگ زد و گفت خواهر مهندس مهرداد نیایش، یکی از دوستان صمیمیش که دچار بیماری اعصاب و روانه، به صلاحدید پزشک معالجتش 'واسه یکسال آخر تحصیل در رشته داروسازی در دانشگاه علوم پزشکی مشهد، دانشجوی مهمان شده و خانواده ش به دنبال یک روانشناس حاذق و زنده هستن که بقیه درمانشو زیر نظر اون روانشناس باشه.

وحید گفت که منو به مهرداد معرفی کرده. و تاکید کرد:

-همایون! از تو خیلی تعریف کردم. منو پیش مهران روسیاه نکتی. در ضمن یادت نره که کارم پیشش گیره. مدیر عامل شرکتیه که دارم کار میکنم. یک وام توپ میخوام ازش بگیرم. خواهش میکنم هرکاری از دستت بر میاد برای خواهر دوستم انجام بده.

گفتم: ای تو روح و وحید! منو بگو فکر میکردم بعد از یه سال زنگ زدی حالمو بررسی. نگو میخوای از من واسه دوستت مایه بذاری!

- آگه خواهرش درمان بشه با دستمزدی که ازشون میگیری مطمئن باش تا آخر عمر واسم دعا میکنی. وضعشون خیلی توپه! درمان خواهرش، اونقدر براش مهمه که آگه تضمین کنی خواهرش خوب میشه، هرچقدر بخوای نه نمیارن. جون وحید، نه نگو دیگه!!

- آخه منکه نمیدونم مشکل خواهرش چیه. اول باید اونو ویزیت کنم و بعد با چند تا از استادام مشورت کنم، ببینم اصلا این طرف که میگی قابل درمان هست یا نه؟ شاید فقط باید تحت نظر یکی باشه تا اوضاعش بدتر نشه.

- من نمیدونم چشمه. فقط میدونم از بچه گی تحت درمانه. اونجور که داداشش میگفت پیشرفت زیادی تو درمان داشته ولی این آخریا سر ازدواج مجدد باباش، دوباره حالش خراب شده که دکترش معتقد به بهتره یک مدت از تهران دور باشه تا با دیدن همسر جدید پدرش، دوبرتبه دچار حمله های عصبی نشه. مهرداد میگفت حاضره واسه خوب شدنش هر کاری بکنه.

- حالا چرا این حرفها روبه توزه؟

- مثل اینکه خیلی شوتی! مگه نگفتم قراره بیاد مشهد. خب منم مشهدیم دیگه. ازم خواسته تا یک دکتر خوب پیدا کنم. راستی همایون! یادم نبود بهت بگم 'مهرداد دیروز بهم گفت که یک کیی از خلاصه پرونده پزشکی خواهرشو داره. اگر ضروریه برات میفرستم. لطفا آدرستو برام اس ام اس کن.

- والا! نمیدونم چی بگم؟ در بیماریهای اعصاب و روان اول باید با خود بیمار صحبت کرد و مشاوره داشت ولی برای دونستن سابقه بیماریش بد نیست قبل از اولین ملاقات 'یک نگاهی هم به خلاصه پرونده اش بندازم. حالا بفرست. ببینم چکار میتونم بکنم.

همون روز آدرسمو واسه وحید اس ام اس کردم. دوهفته بعد یک بسته از تهران به دستم رسید. خلاصه پرونده پزشکی بیمار که چه عرض کنم طومار ۷۰ هزار مثنوی بود. اونقدر سنگین بود که فکر کنم تاندونای دستم کشیده شد تا به اتاقم که در طبقه سوم بود، بردم.

با خودم گفتم خوبه این خلاصه پرونده ست آگه خود پرونده ها رو میخواستم ، باید با کامیون برام میفرستادن! خوندن آخرین شرح حال بستری بیمار دو روز از وقتمو گرفت.

کلی وحید رو فحش دادم. اونقدر شرح حالشو خرچنگ قورباغه نوشته بودن که فکر میکردی به خط میخی نوشته شده. کاش فقط این مشکلت

بود. خلاصه ها همگی کپی های رنگ و رو رفته ای که از خلاصه پرونده اصلی گرفته شده بود.

با زحمت تونستم یک خلاصه از رو پرونده درب و داغون مهرناز خانم نیایش ' عزیز دوردونه سرهنگ نیایش بردارم که به دکتر نبوی یکی از بهترین استادام بدم تا بخونه و در موردش نظر بده. نکاتی رو که از روی خلاصه پرونده ی مهرناز نیایش تهیه کرده بودم به بار خوندم:

مهرناز نیایش ' ۲۵ ساله ' اهل تهران ' دانشجوی سال پنجم رشته داروسازی دانشکده داروسازی شهید بهشتی تهران

تشخیص: حملات ترس و اضطراب ' تنفر از جنس مخالف
در سن ۷ سالگی مهرناز ' پدرش سرهنگ علیرضا نیایش که در آن زمان سرگرد بخش جنایی بود ' موفق در بدام انداختن عاملین قتل زنجیره ای دختران شد. با اعدام قاتلین تهدیدها به سرگرد نیایش و خانواده اش به صورتهای مختلف شروع شد.

یکشب ' سرگرد و همسرش به مهمانی دعوت شدند. مهرناز و پرستارش در منزل ماندند. با ورود دو ناشناس به منزل ابتدا در جلوی چشمان مهرناز به پرستار *ج* *ا* *و* *ز شد و پرستار به قتل رسید و مهرناز شاهد این جنایت بود.

سرگرد به دلیل فراموش کردن کیف پولش از نیمه راه ' با همسرش به منزل برگشتند که با صدای جیغ مهرناز به سرعت وارد خانه شدند. سرگرد مهرناز را

بی رمق از تلاشهای بیهوده با بدنی ل*خ*ت* کبود و سروصورت خونی درزیر بدن سنگین و نیمه برهنه یکی از آن دو مرد دید. مرد هم با خنده های وحشتناک در حالیکه به بدن ضعیف و کوچک مهرناز فشارهای وحشیانه وارد میکرد او را مورد هجوم ضربه های سهمیگن مشت های خود قرار داده بود.

با وارد شدن سرهنگ نیایش به منزل یکی از جانی ها فرار کرد و دیگری با شلیک سرگرد نیایش به قتل رسید که جسد سنگینش روی بدن بیحال مهرناز افتاد و مهرناز با کمک پدر و مادرش از زیر جسد بیرون کشیده شد ولی دیدن ت*ج*ا*و*، قتل و جسد آغشته به خون پرستار دست و پا زدن های بی نتیجه در زیر بدن قاتل و کشته شدن او توسط پدرش و ضربه های وارد آمده بر جسم ظریف و کوچک مهرناز باعث بیهوش شدن های متناوب آن دختر ۷ ساله و به دنبال آن کاب*و*سهای شبانه خشونت رفتاری حملات هراس و اضطراب حملات تنگی نفس مبهوت ماندن برای ساعتها و عدم شرکت در مکانهای اجتماعی شلوغ و در نهایت تنفر از جنس مخالف، حتی از پدر و برادرش را به دنبال داشت.

مهرناز بارها توسط پزشکان قانونی معاینه شد و به سرهنگ اطمینان کامل داده شد که آزار جنسی فقط در کتکهایی بوده که مهرناز در آن شب خورده و به او ت*ج*ا*و*ز نشده است.

مهرناز به دلیل بیماری روحی - روانی دو سال از تحصیل عقب افتاد و در طی این دو سال تحت درمان روانپزشک و روانشناسان متعدد بوده است.

بیشترین مشکل را در مرسه با معلمین مردش داشت بطوریکه در ساعات کلاس آنها به منزل می آمد و آموزش او توسط معلمین خصوصی زن انجام میگرفت.

در طول دوران تحصیل در مدرسه دو بار بستری شد. یکبار در سن ۱۱ سالگی با دیدن مادرش که در آغوش پدرش خوابیده بود، دچار حملات اضطرابی و پرخاشگری به پدر شده که این منجر به جدا شدن اتاق خواب پدر و مادرش شد و بار دیگر به دنبال افسردگی شدید به دنبال فوت مادرش در سن ۱۷ سالگی. مادری که تنها حامی، پشتیبان و محرم اسرار مهرناز بود و همیشه دستهای نوازشگر، حمایت‌های منت و بی شائبه او آرامش را به اعصاب خسته و بیمار مهرناز باز میگرداند.

از وقایع شب هجوم قاتلین به منزل پدرش، خاطره مبهمی در ذهن دارد. ولی ترس و اضطراب حک شده در تار و پود وجودش در شرایطی خاص به شدیدترین شکل خود را نشان میدهد.

با حمایت روانشناسان مهرناز میتواندست یک رابطه مسالمت آمیز با پدر و برادرش ایجاد کند ولی با بقیه اقوام مذکر، خیر!

پدر و برادر در خدمت این دختر نازپرورده بودند که مبادا طوفانی دیگر آرامش او را بهم بزند.

مهرناز تحت کنترل پزشکان معالجش بود و تمام بر نامه های زندگی و دید و باز دیده های فامیل مطابق میل مهرناز تنظیم میشد.

با فهمیدن این واقعیت که خانمی که سالها به منزل آنها رفت و آمد میکرد، تا برای او و پدرش غذا درست کند، همسر پدرش میباشد و با دیدن صحنه معاشقه پدرش با آن خانم در روزیکه به دلیل خستگی، کلاشش را ترک نموده و زودتر به منزل آمده بود، تمام نخهای ریسیده شده روانپزشکها و روانشناسان پنبه و مهرناز دومرتبه دچار حملات تشنجی و هراس و اضطراب شد.

تنفر او از پدرش به حدی رسید که یکبار دچار حملات تهاجمی به سرهنگ نیایش شده و قصد کشتن او را کرد که با سر رسیدن برادرش قائله ختم به خیرشد ولی مهرناز برای بار سوم در بیمارستان اعصاب و روان بستری شد و یک گروه پزشکان و روانشناسان برای درمان او بسیج شدند.

مهرناز یک ترم دانشکده رفت و به منزل برادر مجردش نقل مکان کرد. به قول خودش با دیدن پدر و همسرش احساس میکرد روی اعصابش سوهان میکشند.

از حضور در مکانهای شلوغ و مجالس، خصوصا عروسی پرهیز میکند. تنها دوست صمیمیش همکلاسی مطلقه دانشگاهی اش است.

افکار فمینیستی دوست مهرناز، در وضعیت روحی و روانی مهرناز بی تاثیر نیست.

علاقه به گوش دادن موسیقی و پیاده روی صبحگاهی دارد. در دنیایی متفاوت از دنیای واقعی که با موسیقی و کتاب پر شده است، زندگی میکند.

تمایل شدید برای ادامه درمان دارد. در جلسات گروه درمانی شرکت میکند و به بیماری خود آگاه میباشد. تمایل به ارتباط با جنس مخالف در او بسیار ضعیف و در حد صفر میباشد.

با تنها فردی که رابطه خوب دارد ' برادرش است. و به گفته خودش چون برادرش توجهی به خانمها ندارد، مهرناز راحت تر با او زندگی میکند. در مشاوره ' برادرش گفته که به خاطر راحتی مهرناز مجبور شده است که از زندگی عادی که هر مردی دارد کناره گیری کند.

مهمترین آرزوی مهرناز نیایش این است که مانند همجنسهایش از یک زندگی عادی برخوردار باشد ولی توانایی غلبه کردن بر این رفتارها را ندارد. همیشه یک ترس و اضطراب صدمه از جنس مخالف او را مجبور میکند که در برابر آقایان رفتارهای دفاعی داشته باشد.

حملات تشنجی و ترس ' تنگی نفس و خشونت او با سایکو تراپی کنترل شد. تنفر از جنس مخالف و اضطراب او کمتر شد ولی بهبود نیافت. با بازگشت به دانشکده تنفر او از جنس مخالف به دلیل خواستگاری کردن یکی همکلاسیهای پسرش شدیدتر شد.

زمانیکه از او خواستگاری شد در محوطه دانشکده به پسر حمله ور شد و با خونی کردن صورت و پاره کردن پیراهن او موضوع به حراست دانشکده کشید.

با علم به اینکه همکلاسیها و حراست دانشکده از بیماری او مطلع شده اند، تصمیم به ترک تحصیل گرفت که با توصیه پزشک معالجش برای بهبود

روحیه مهرناز' جلوگیری از ترک تحصیل او' دور بودن از محیط دانشگاه قبلی اش و همکلاسیهایش و همسر جدید پدرش که همه با دید یک مریض به او نگاه میکردند و شروع یک زندگی تازه در محیط جدید از دانشکده داروسازی مشهد موافقت یکسال مهمانی او را گرفتند.

روز بعد خلاصه ای که از بیماری مهرناز نیایش تهیه کرده بودم، واسه دکتر نبوی که در زمینه های سکسولوژی و سایکو تراپی تجربه زیادی داشت، بردم.

دکتر نبوی از من پرسید: همایون! این اطلاعاتو از کجا جمع آوری کردی؟ مثل همون وقتا در کارش جدی بود و هیچ حرفی رو بدون دلیل و مدرک قبول نمیکرد. همیشه میگفت: بیمار اعصاب و روان با بیمار دیابتی و بیمار قلبی فرق میکنه.

یک بیمار قلبی با یه آنژیوگرافی و اکوکاردیوگرافی و تست ورزش بیماریش تشخیص داده میشه و یا یک بیمار مبتلا به دیابت (بیماری افزایش قند خون) با یک آزمایش خون غربالگری میشه ولی واسه بیمار اعصاب و روان ممکنه کوچکترین نکته در گرفتن شرح حال و یا مصاحبه با اون، تورو از تشخیص و درمان دور کنه. پس در گرفتن شرح حال و مصاحبه با این بیماران دقیق باشید و مو رو از ماست بیرون بکشید.

همیشه مصاحبه هاش با بیماراش بیشتر از یک ساعت میشد.

میگفت: باید دل به دل بیمار داد تا حرفهای دلشو واست بیرون بریزه. خیلی وقتها این دل خرابه که عقل و روانو مریض میکنه. هر وقت تونستی تو دل مریضات لونه باز کنی، ادعا کن که یک روانشناس حاذق هستی!

گفتم: استاد یک پرونده پزشکی واسم فرستادن به اندازه دیوان شمس تبریزی. پر بود از برگه های سیاه شده.

خودتون میدونید که تو بیمارستان ها، از دانشجوی روانشناسی شرح حال بیمارو میگیرن تا کار آموز و کارورز و دستیار و... در نهایت متخصص بیمار.

مقداری از اطلاعاتو از پرونده جمع کردم. دیروز هم مجبور شدم با کمک گرفتن از دوستم که با برادر این خانم همکاره، شماره روانشناس و روانپزشک خانم مهرناز نیایشو گیر بیارم و با اونا صحبتی داشته باشم و کمی در مورد زندگی خصوصیش اطلاعات بگیرم و خلاصه ای تهیه کنم.

دکتر نبوی ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی تو با خانواده این بیمار صحبت نکردی؟

- نه استاد

- اشتباه کردی پسرم! ما نیاز به اطلاعات خصوصی زیادی داریم تا بتونیم در مورد درمان این خانم که هیچ مصاحبه ای هم با اون نداشتیم، تصمیم گیری کنیم.

سرمو پایین انداختم و گفتم: حق با شماست استاد. کوتاهی کردم. ولی نظرم این بود که اول مطمئن بشم که درمان این خانمو قبول میکنم، بعد به خانواده اش زنگ بزنم.

اگه فکر میکنید ضروریه، همین امروز بهشون زنگ بزنم و بیشتر اطلاعات بگیرم.

دکتر نبوی مکشی کرد و گفت: فعلا بذار همین هایی که تهیه کردی بخونم، اگه لازم شد حتما باید این کار رو بکنی - چشم استاد.

دکتر نبوی قول داد ظرف چند روز آینده نتیجه مطالعه روی شرح حال مهرناز نیایش رو بهم بگه.

بعد از چند روز دومرتبه پیش دکتر نبوی رفتم.

دکتر نبوی به من گفت: همایون! نکته ای که دارای اهمیتته و تو یادداشت هات ذکر نشده، در مورد جلسات رفتار درمانی و گروه درمانی این خانمه. شما یک تماس با دکتر روانشناسش در تهران بگیر و تعداد جلسات انجام شده، میزان پیشرفت این خانم در جلسات رفتار درمانی و گروه درمانی رو برام بگو.

گوشی موبایلو از جیبم در آوردم و همونجا با روانشناس خانم نیایش تماس گرفتم و گوشی رو به دکتر نبوی دادم.

بعد از اتمام مکالمه، دکتر نبوی، رو به من کرد و گفت:

با توجه به صحبتایی که با روانشناس مهرناز کردم، جلسات رفتار درمانی مهرناز تا زمانی که مادرش زنده بود، انجام شده و چند ساله که مهرناز تحت گروه درمانیه. با وجود اینکه با خانم هایی که شرایط یکسان یا بدتر از او داشته اند رابطه خوبی داشته و قبول کرده که اوضاع او بسیار بهتر از بعضی از هموعانشه ولی هنوز هم عدم اعتماد و واهمه و ترس از جنس مخالفو داره و طبق گفته خودش واکنش هاش دست خودش نیست. مهرناز تمام مراحل گروه درمانی رو طی کرده و در جلسات متعدد گروه درمانی از کودکی شرکت داشته پس جلسات رفتار درمانی و گروه درمانی انجام شده و نتیجه ش کاهش اضطراب و هراس بوده.

من از صحبت های دکتر روانشناس خانم نیایش و نوشته های تو به این نتیجه رسیدم که نیاز به یک روش جدید درمانی احساس میشه که کاملاً متفاوت با روش های دیگه باشه.

دکتر نبوی ادامه داد: ببین همایون! یاد آوری و ترس از یک خاطره بد، باعث این رفتارها و تنفر در این خانم میشه.

به نظر من درمان این فرد حذف کردن خاطرات بد گذشته و جایگزین کردن خاطرات زیبا و شیرین به جای اونهاست.

ما در رفتار درمانی میایم فردو کم کم به اون چیزی که ازش هراس داره آشنا می کنیم و یا ازش میخوایم که اون چیزی که باعث اضطرابش میشه، تجسم کنه و در تمام این مراحل ما شرایطو کنترل می کنیم تا ترسش از بین بره ولی

در این خانم باید کم کم اونو با یک چیز جدیدی هم آشنا کنیم که مشککش حل بشه.

مثلا اگه این خانم یک تجربه تلخ از یک رابطه یا یک صحنه داشته ' باید همون تجربه در شرایطی جدید با لذت زیاد برای اون تکرار بشه و این خاطره خوش جایگزین تجربه تلخ او شده و رفته رفته در ذهنش حک بشه. که اینم میسر نمیشه مگر با حضور فردیکه به زندگی خصوصی اون احاطه کامل داشته باشه و در لحظه لحظه زندگی همراه اون باشه. اون فرد باید اعتماد از دست رفته اونو به جنس مخالف باز گردونه و ذره ذره فکر و ذهن مهرناز رو تغییر بده.

این فرد باید یک روانشناس و در حین حال مردی باشه غیر از پدر و برادرش که بتونه یک رابطه عاطفی متفاوت و بدون هرگونه ترحم و دلسوزی با اون برقرار کنه.

مهرناز باید درک کنه که ضروری بودن وجودش برای یک جنس مخالف فقط جنسی نیست بلکه حضورش و لطافتش میتونه یک مردو به اوج قدرت و عشق ببره . بطوریکه بفهمه آغوش یک مرد میتونه یک جایگاه امن واسش بشه و مهرناز بتونه به این مرد تکیه کنه.

اون باید احساس نیاز به حضوریک مرد رو در کنارش پیدا کنه.

کار سخت و دشواریه و کمتر کسی خودشو درگیر این ماجرا میکنه.

باید تمام غرایز طبیعی و زنانه او که تحت مهار یک روح سرکش و نابسامان قرار گرفته به شکلی زیباتر شکوفا بشه و او لذت زن بودن را بچشه و بچشونه.

تنها راه درمان هم زندگی آن روانشناس با این خانمه که باید تمام حرکات و رفتارهای مهرناز ثبت و بر اساس آن یک پروتکل درمانی نوشته بشه. برای هر رفتار یک درمان بر اساس شرایط در نظر گرفته بشه نه پیروی کردن از یک پروتکل از قبل تهیه شده.

باید به این موجود ظریف محبت بشه و اون معنی محبت دریافت کردن از جنس مخالفو بفهمه.

کسی که با او زندگی میکنه باید منتظر هرگونه برخورد احساسی و خصمانه اون باشه و خودشو برای هر واقعه احساسی و خشن حتی صدمه دیدن و یا کشته شدن آماده کنه. اون فرد درعین اینکه باید مهرناز رو متوجه غرایز جنسی و زنانه ش کنه، روح آرامش و لطافت و محبت را به هدیه بده. خوددار و با مسئولیت باشه و همیشه به یاد داشته باشه که مهرناز بیمار اوست و تحت هیچ شرایطی نباید از حد و حدودش فراتر بره.

اون فرد باید پایبند اصول اخلاقی باشه و از اون دختر سوء استفاده عاطفی و جسمی نکنه...

در حالیکه چشمام از شنیدن صحبت های دکتر نبوی گرد شده بود گفتم: اینطوری که اون روانشناسه نابود میشه. مگه میشه کنار یه زن زندگی کنی و از صبح تا شب بهش محبت کنی و ناز و نوازشش کنی و غرایز تم مهار کنی؟ بچه پیغمبر هم باشی برات سخته. خودتون میدونید که این روابط این مدلی رو فقط تو کتابا میشه پیدا کرد.

صدامو کمی بلند کردم و گفتم: بابا! مگه میشه آتشو پنبه رو به جون هم انداخت و منتظر هیچ واکنشی نشد؟

دکتر نبوی که به استرس من پی برده بود گفت: هنوز که هیچی نشده آمپرسوزوندی!!

- آخه استاد این خیلی سخته. شما که خودت اوضاع منو میدونی.

- به خاطر همینکه الان دارم موضوع رو واست باز می کنم که چشم بسته تو چاه نیفتی. تا جایی که یادمه تو نفست در برابر خانمها ضعیف بوده. درستة؟

- بله استاد، همینکه شما میگرد ولی الان خیلی بهتر شدم. تو کانادا بد ضربه ای بهم خورد. درس عبرتی گرفتم که تا آخر عمر فراموش نمیکنم ولی من همون همایونم.

- تازه همه مشکلات به این ختم نمیشه!!

- دیگه چه سدی سر راهمونه؟

- همایون! نتیجه اینکار کاملاً نامشخصه. ممکنه این دختر بهبودی پیدا نکنه و یا ممکنه وابستگی عاطفی به درمانگرش پیدا کنه و جدا کردن اون از روانشناس معالجتش باعث یک شوک و یک ضربه عاطفی دیگه بهش بشه و در این صورت درمان سخت تر میشه.

- احتمال داره خود فردیکه مسئول درمان مهربانه عاشق اون دختر بشه و یا اینکه توانایی کنترل غرایز جنسی خودشو نداشته باشه و اتفاقی که نباید بیفته رخ بده. علت اینکه این دختر هم تا کنون درمان نشده به خاطر بیسوادی

پزشکاش نبوده بلکه اونها هم میدونستن درمان این دختر فقط از این راه امکان داره که همخونه شدن در این کشور از نظر شرعی و عرفی منع قانونی داره وگاهی تاوان بسیار سختی رو بابت اون باید داد.

بعد از مشورت با دکتر نبوی با وحید تماس گرفته و شماره موبایل مهندس مهرداد نیایش رو ازش گرفتم تا اونو در جریان امور و گفته های دکتر نبوی بذارم.

بعد از معرفی خودم و احوال پرسى با مهندس نیایش، اونو در جریان جزئی ترین حرفهای دکتر نبوی گذاشتم. البته به زبان ساده تر.

مهندس نیایش گفت: ما واسه بهبود مهرناز از هیچ چیز که باعث بازگشت اون به یک زندگی عادی بشه کوتاهی نمیکنیم، حتی اگه لازم باشه تا مدتی رو با یک فرد غریبه زندگی کنه. البته اگه این روانشناسی که شما در موردش صحبت میکنید، خانم باشه خیلی بهتره ولی اگه خانمی پیدا نشد، ناچارا باید مهرناز با یک آقای روانشناس همخونه بشه ولی به من اجازه بدید که با پدرم در این مورد صحبت کنم و بعد به شما اطلاع بدم.

گفتم: مثل اینکه شما اصلا متوجه حرفهای من نشدید؟ دکتر نبوی گفته فقط باید روانشناس معالج مرد باشه!!

اون قول داد در اولین فرصت منو در جریان نتایج صحبتش با سرهنگ نیایش بذاره.

از صحبت با مهندس مهرداد نیایش فهمیدم که فردی تحصیلکرده و فهمیده ست که مدتی رو با خواهرش در یک منزل زندگی کرده و به رفتارای غیر

قابل تحمل اون کاملاً واقفه بطوریکه اخیراً به پدرش گفته بود: دیگه در برابر رفتارای مهرانز کم آوردم و باید یک فکری به حال مهرانز بکنیم. از طرفی اون یک مرد ۳۱ ساله بود که به خاطر مهرانز خودشو از تمام حق و حقوقی که به یک مرد داده میشد محروم کرده بود.

اون در شرف ازدواج بود و طبق گفته پزشک معالج مهرانز این ازدواج باید پنهان از مهرانز انجام میشد. چون مهرداد تنها مردی بود که مهرانز تا حدودی رفتاراشو جلوی او کنترل میکرد پس ازدواج و وارد شدن یک زن به زندگی او حکم از دست دادن مهرداد رو برای مهرانز داشت و این یعنی ضربه روحی مضاعف به اون دختر.

بر همین اساس مهندس مهرداد نیایش حاضر بود تا هرطور شده مهرانز مدتی از اونها دور باشه تا بتونه سروسامانی به زندگیش بده و ازدواج کنه! چند روز بعد مهندس نیایش به من زنگ زد و گفت: من با پدرم در مورد اون مسئله صحبت کردم و بابا گفتن اگه مهرانز به این روش درمان میشه من حرفی ندارم ولی منم یک سری شرط ها دارم که هر وقت روانشناس مورد نظر پیدا شد، با اون صحبت میکنم.

مهندس نیایش، خیلی رک و بی پرده در مورد دستمزد روانشناس معالج صحبت کرد: ببینید آقای دکتر فرتاش! اگه کسی این مسئولیتو به عهده بگیره و در مدت یکساله که مهرانز در مشهد هست، اونو به یک زندگی عادی برگردونه، دستمزدی معادل یک آپارتمان ۱۰۰ متری در بهترین جای مشهد داره و هزینه های خورد و خوراک و منزلش در این مدت بر عهده خونواده

نیایش میشه که البته هزینه خوردو خوراک به صورت پرداخت ماهی ۳۰۰ هزار تومنه.

ما هم اینطوری دستمزد میدیم. مگه طلا فروش، سکه، کادو نمیده و معلم کتاب.

خب! ما هم مهندس عمرانیم و شرکتمون هم ساختمون سازی. پس، بالطبع دستمزد ما با آجر و آهن سروکار داره!!

دستمزد پیشنهادی مهرداد مقدار کمی نبود که به راحتی از اون صرف نظر کنم خصوصا واسه من که به دلیل سختی هایی که در دوران دانشجویی و بعد از اون کشیده بودم دندان طمع بلندتر از حد معمول بود.

ولی در این میان هشدارهای دکتر نبوی در مورد درمان این خانم و ضعیف النفس بودن من در برابر خانم ها، منو دودل میکرد.

بیدار خوابیم از ۴۸ ساعت گذشته بود.

دو روز مرخصی گرفتم تا بتونم تصمیم درستی در مورد پیشنهاد مهرداد بگیرم. از یک طرف وسوسه داشتن یک آپارتمان ۱۰۰ متری در مشهد و یکسال زندگی راحت و بدون خرج و از طرف دیگه زندگی با دختری که نه اونو میشناختم و نه تعادل روحی و روانی داشت.

از همه مهمتر یکسال خط کشیدن به دور تصمیم های جدیدی که برای زندگی آینده م داشتیم و خطراتی که در پذیرفتن درمان مهرناز انتظارم رو میکشید.

بعد از ۳ شب بیدار خوابی و قدم زدن در خیابونا و سیگار کشیدنایی که نتیجه ای جز سرفه های مکرر برام نداشت؛ با صدایی گرفته از خستگی و پاهایی دردناک به کلینیک ترک اعتیاد رفتم تا تصمیممو با کسی که قرار بود بقیه راه زندگی رودر کنار من باشه مطرح کنم.

برخورد او با این موضوع درتصمیم گیری من بیشترین اثر رو داشت. دکتر سوره رئیسی پزشک عمومی ' دارای مدرک MMT و مسئول کلینیک ترک اعتیادی بود که به عنوان مشاور در اونجا کار میکردم.

دختری با قدی بلند حدود ۱۷۳ ' با حجب و حیا' مصمم و با اراده' بسیار منطقی و در تصمیم گیری ها نکته سنج و دقیق و ریز بین.

شبهات چهره خانم دکتر به هانا ' دختریکه در کانادا به او دل بستم' اولین چیزی بود که ذهن خفته منو بیدار کرد تا روابطم رو با این خانم دکتر متشخص صمیمی تر کنم.

ذهنی که در گذشته نه چندان دور درگیر مبارزات احساسی و عقلانی شده بود و تا مدتها مرا به دنبال خود میکشید و باعث شده بود که اولین نخهای سیگار رو تجربه کنم.

از نظر من سوره فرد مناسبی به عنوان یک همسر و مادر فرزندان آینده م بود. از زمان پیشنهاد ازدواجم به سوره' صمیمیتمون بیشتر شده بود و اکثر جمعه ها رو با او بیرون میرفتم و در مورد عقاید' سلايق و تصمیماتی که در زندگی آینده داشتم با او صحبت میکردم.

مدتی بود که همدیگه رو در مکانهای خارج از محیط کار به اسم صدا میزدیم.

سوره دختر فهمیده ای بود و موقعیت منو به خوبی درک میکرد و همیشه نگرانی های منو با سخنان منطقیش تعدیل میکرد.

احساس میکردم زندگی کردن در کنار یک دختر تحصیل کرده و منطقی که خونواده خوب و آبرومندی داره میتونه تا ابد آرامش رو برام به دنبال داشته باشه.

عاشق سوره نبودم در واقع بعد از هانا عاشق کس دیگه ای نشدم.

نمیدونم چرا هر وقت میخواستم که با دختری دوست بشم نا خود آگاه اونو با هانا مقایسه میکردم.

خودم هم میدونستم که کار درستی نیست و رفتارای هر فرد رو باید جداگانه مورد تجزیه و تحلیل قرار بدم ولی کنترلی براین رفتارم نداشتم و این برای یک فرد تحصیلکرده در رشته روانشناسی قابل توجیه نبود.

یه جورابی دوست داشتم همیشه چهره هانا برام تداعی بشه و با یاد آوری صورت زیبا و ظریف اون آروم میشدم.

مهمترین علتی هم که جذب سوره شدم، شباهت زیاد او به هانا بود.

هرچند سوره دختر ظریفی نبود و برعکس هانا چهارشانه و کمی هم جاق بود که البته به خاطر قد بلندش 'اضافه وزنش تو چشم نمیزد. برایش احترام زیادی قائل بودم و فکر میکردم گذر زمان میتونه منو از نظر عاطفی به سوره وابسته تر کنه و روزی برسه که جای هانا رو در قلبم بگیره.

قرار بود که قبل از شروع کلاسهای ترم، با فرزانه خواهرکوچکترم برای خواستگاری به منزل اونها بریم.

اون اولین کسی بود که باید از فردی به نام مهرناز 'پیشنهاد مهندس نیایش و تصمیم خامی که در ذهن داشتم مطلع میشد.

تمام راه در فکر این بودم که چگونه موضوع رو با سوره مطرح کنم' به هر حال اون هرچند هم منطقی' ولی دختری بود با احساسات مشابه سایر هم جنسهای خودش.

خدا روشکر اونروز کلینیک زیاد شلوغ نبود. بعد از اینکه مهرناز بیمارهاشو ویزیت کرد ازش خواستم که با هم بیرون بریم

با هم به یک کافی شاپ رفتیم. بیشتر وقت ها، بعد از ویزیت بیماران کلینیک با هم به اون کافی شاپ می اومدیم.

جای دنجی بود همیشه یک موزیک بی کلام پخش میشد. یه جورایی اونجا احساس آرامش میکردم. نمیدونم چرا؟ ولی هر وقت اونجا می اومدم احساس میکردم از همه گرفتاریا و نگرانیا خالی شدم.

گوشه دنجی پیدا کردم که تو دید بقیه مشتریا نباشیم.

آدم رکی بودم هیچوقت برای بیان احساسات و حرفام مقدمه چینی نمیکردم. به قول آفاق خواهر دومیم با وجود اینکه روانشناس بودم ولی تو رسوندن خبرا چه خوب و چه بد بسیار ناشیانه عمل میکردم. خب منم این مدلی بودم دیگه!!

به محض اینکه پشت میز نشستیم' بی مقدمه شروع به حرف زدن کردم.

- سوره! امروز که ازت خواستم بیای اینجا باید در مورد یک موضوعی باهات صحبت کنم که ممکنه مدتی ازدواجمونو به تاخیر بندازه. سوره در حالیکه سعی میکرد تعجبشو مخفی کنه گفت: چی شده همایون؟ خدایی نکرده واسه کسی اتفاقی افتاده؟ خواهرات طوری شدن؟ - همه خوبن و در صحت و سلامتی کامل به سر میبرن. موضوع مربوط به خودمه.

- میشنوم

- خودت خوب میدونی که من تازه به ایران برگشتم و از نظر سرمایه هم صفرم. از پدرم هم به من ثروتی نرسیده که پاهامو دراز کنم و بگم بی خیال دنیا... خبر هم داری که چقدر این در و اون در زدم تا تونستم استخدام دانشکده پزشکی بشم. این رو هم که نمیتونی منکر بشی که برای شروع زندگی نیاز به یک پشتوانه مالی هست اونم هرچند اندک.

متاسفانه من الان همون پشتوانه اندک رو هم ندارم. من هستم و یک پراید که تا چند وقت باید قسطاشو بدم.

- همایون! چرا نمیری سر اصل مطلب. اگه منظورت مشکل مالی برای گرفتن عروسی و این چیزاست. نگران نباش. من خودم مقداری پول پس انداز دارم که برای شروع کار خوبه.

واسه جهاز هم نگرانی ندارم. پدرم همه چی رو تهیه میکنه.

از اول هم قرار نبود که من از پول خودم جهاز بگیرم. پس با خیال راحت میتونی این پولو از من قبول کنی و نگرانیو کم کنی.

شاید اول زندگی‌مون کمی سخت باشه ولی با تلاش هردومون بعد از چند سال زندگی نسبتاً راحتی خواهیم داشت و نیازی نیست که خودتو درگیر چنین مسئله بغرنجی کنی که انتهایش معلوم نیست.

فکر نکنی می‌خوام پولامو به رخت بکشم. به عنوان یک زن که قراره پشت شوهرش باشه از حالا آمادگیمو اعلام میکنم.

- ممنونم. تو همیشه به من لطف داشتی و به طور حتم زندگی در کنار همسر عاقلی مثل تو کمتر از زندگی تو بهشت نمیتونه باشه. ولی من هم مردم و واسه خودم غروری دارم. همی‌قدر که بدون هیچ چشمداشت و منتی به من این پیشنهادو دادی ازت ممنونم ولی نمیتونم قبول کنم. حداقل تا زمانیکه زیر یک سقف زندگی‌مونو شروع نکردیم نمیخوام ازت پولی قبول کنم، اونم برای کاری که فراهم کردن مقدماتش وظیفه منه. امروز هم برای همین ازت خواستم که باهام اینجا بیای تا بهت بگم در مورد درمان یک خانم بیمار بهم پیشنهاد دستمزد خوبی شده. البته این بیمار با بقیه بیمارام کمی فرق میکنه و شرایط درمانش خاص میباشه. با مشورتایی که با استادم کردم این خانم برای درمان حداقل باید به مدت ۶ ماه در ارتباط نزدیک با من باشه.

- خب این چه ربطی به ازدواج من و تو داره؟

- منظورم اینه که باید حداقل ۶ ماه با این خانم، همخونه بشم.

سوره در حالیکه چشمای سیاهش را گرد کرده بود با بهت پرسید همخونه؟

- آره. توضیح پروتکل درمانش کمی سخته ولی برای بدست آوردن نتیجه بهتر در درمان، باید تمام رفتارها ی این خانمو تحت نظر بگیرم تا بتونم اونودرمان کنم و این ممکن نیست مگر اینکه با اون برای مدتی در یک منزل زندگی کنم.

- اونوقت این خانم خونواده ای نداره که نگران همخونه شدن تو با اون بشن؟

- خونواده ش همه چی رو میدونن. سالهاست تحت درمانه و اونا از بیماری مزمن او خسته شدن والان هم به عنوان آخرین راه حل این روش رو پذیرفتن.

- اونوقت نقش من این وسط چیه؟

- ازت میخوام که ۶ ماه دیگه صبر کنی. درسته من قراره با این خانم همخونه بشم ولی راضی بودن تو برام خیلی مهمه. میدونم پیشنهادم یک کم عجیبه ولی دوست دارم مثل همیشه منطقی تصمیم بگیری و درتصمیم گیریات شرایط منم در نظر بگیری و تا حدودی هم به من حق بدی.

- این خانم چند سالشه؟ متاهله یا مجرد؟ کجایی هست؟

۲۶- سال داره. مجرده و اهل تهران. دانشجوی داروسازیه

- پیشنهادت یک کم که نه خیلی، خیلی عجیبه. من ۶ ماه صبر کنم تا تو بری با یک خانم جوون و تهرانی که از قضا دانشجوی داروسازی هم هست همخونه بشی و من هم تماشا کنم. فکر نمیکنی اگه این حرف رو به هرکی بزنم بهم بخنده. کی میتونه آینده رو تضمین کنه؟

- قرار نیست کسی از این موضوع مطلع بشه. بین خودمون میمونه. کاملاً میفهمیدم نگرانش از چی بود. ولی منم مجبور بودم یک تکونی تو زندگی به خودم بدم تا کی میتونستم منتظر حقوق آخر ماهی بشم که نصفش بابت اجاره پانسیون و قسط ماشینم میرفت.

- این خیلی مهمه که به من اعتماد داشته باشی. اون فقط بیمارمه. - به هر حال همایون من نمیتونم بپذیرم. حتی اگه دستمزدت الماس کوه نور باشه. من یک زنم و از شانس بد تو، کمی هم حسود و بدبین تشریف دارم. پس نمیتونم چنین ریسکی رو در زندگیم انجام بدم. تو میتونی رو کمک مالی من حساب کنی ولی از من نخواه که ۶ ماه خودمو درگیر مسائلی بکنم که هیچ تضمینی در نتیجه ش نیست. اگه تو این مدت عاشق اون خانم شدی چی؟ اگه از ازدواجت با من منصرف شدی چی؟ اگه در این مدت من خواستگاری با شرایط بسیار بهتری رو رد کردم و بعد از ۶ ماه به این نتیجه رسیدیم که معادله هامون غلط از آب در اومده کی پاسخگوئه؟ نه همایون من نیستم. این یکی رو دیگه شرمنده م. راستش خیلی نمیتونم رو قول و قرارهای تو حساب کنم.

- تو چی با خودت فکر کردی؟ فکر کردی که من اونقدر پستم که از اعتماد یک خونواده به خودم سوء استفاده کنم و با بیمارم باشم و یا زیر تمام قول و قرارهایی بزنم که به دختری دادم که قراره همسر آینده م بشه؟ منو تا این حد

ه*و*سباز دیدی؟

صدامو بلند تر کردم و ادامه دادم: اون دختر یک بیمار روانیه! با شرح حالی که ازش خوندم، اون یک پسره که فقط ظاهر دخترونه داره. احتمالا از اون دختر سیبیلوهاست که تنها چیزی که براش مهم نیست عشوه ها و لوندیهاییه که یک مرد رو جذب میکنه. واقعا برات متاسفم سوره! همیشه فکر میکردم نسبت به خیلی از هم جنسات عاقلانه تر فکر میکنی!!

صدام حسابی بلند شده بود. چند نفر به من و سوره نگاه میکردند.

با عصبانیت به سمت قسمت پذیرش رفتم و گفتم: سه ساعته نشستیم یک نفر نیومده ازمون اردر بگیره.

بعد رومو به سمت سوره کردم و گفتم: تو ماشین منتظرتم.

سوار ماشین شدم. هرچی منتظر سوره شدم نیومد. میخواستم برم دنبالش که از آینه بغل سوره رو دیدم که پشت به ماشین در حال گرفتن تاکسی بود. از این رفتارش خیلی بهم برخورد. توقع واکنش بی ادبانه رو ازش نداشتم. هنوزکه اتفاقی نیوفتاده بود و منمهم مسئولیتی در قبالش نداشتم که بخواد با این رفتار بچه گانه ش منو تنبیه کنه.

صداش نکردم.

اونم یک تاکسی گرفت و بدون خداحافظی از من جدا شد.

با خودم گفتم خوبه هنوز ازت پول نگرفتم تحویلیم نمیگیری و بدون خداحافظی میری وای به حال اینکه مقروضتم میشدم.

ماشینو روشن کردم و با گاز وحشتناکی اونجا رو ترک کردم.

میدونستم که تقاضام از سوره غیر منطقیه ولی دلم میخواست با دلایل منطقی تری منو قانع میکرد که درمان اون دختر و نپذیرم. نه اینکه بگه من حسودم و بدبینم و به حرفات اعتماد ندارم.

دوست داشتم اون با نشان دادن علاقه ش به من از اینکار منصرفم کنه. اگه یک کم دیگه پافشاری میکرد و یا برخورد عاقلانه تری بعد از صحبتها مون میکرد، حتما برای تصمیمی که داشتم تعلل میکردم و وقت بیشتری را به فکر کردن و بررسی همه جوانب موضوع اختصاص میدادم. ولی با تمام این تفاسیر با خودم گفتم: چند روز دیگه که هر دو کمی آرومتر شدیم، یک تماسی باهاش میگیرم و از دلش در میارم و یک جلسه دیگه با هم به صحبت میشینم.

بعد از ملاقات با سوره با چشمایی قرمز از فرط خستگی و بیدار خوابی های شبانه و دلی صد البته نگران از طرف رفتار سوره به پانسیون برگشتم. میلی به شام نداشتم. یک شربت آبلیمو درست کردم و یک نفس سرکشیدم. شربت خنک و شیرین بعد از یک حمام آب داغ، لذتی رو در زیر پوستم تزریق کرد که به سمت تختم کشیده شدم.

یک سیگار روشن کردم و ساعتها بدون هدف به سقف خیره شدم. موقعیکه کانادا بودم سیگار کشیدن آروم میکرد و باعث میشد که کمتر به هانا و خاطراتی که از اون داشتم فکر کنم ولی بعد از چند ماه به دلیل سرفه های مکرر و ترشحات پشت حلق به پزشک متخصص داخلی مراجعه کردم و اون علت این علائم را حساسیت به نیکوتین ذکر کرد و گفت که در

صورت عدم ترک سیگار دچار برونشیت می‌شم که بطور حتم خطرات جدی برای ریه ام به دنبال دارد.

مدتی بود که سیگارو با تمام وسوسه هایی که داشت کنار گذاشته بودم ولی دو ماهی میشد که به دلیل فشارهای کاری و مالی گهگاه به سیگار پناه میبردم. تصمیم گیری در مورد این مسئله وسوسه برانگیز هم موردی بود که باعث شد مجدداً از سیگار واسه آرامشم کمک بگیرم. امروز هم برخورد غیر عاقلانه سوره و رفتار بچه گانه ش باعث شد که آخرین سیگار مونده در بسته سیگار رو که دو روز پیش خریده بودم گوشه لبم جا بدم.

دانای کل

دکتر امیر همایون فرتاش ' تک پسر و فرزند آخر از یک خانواده ۸ نفره بود. پدرش کارمند بانک و مادرش خانه دار که هر دو چند سال است دار فانی را وداع گفته اند.

پنج خواهر بزرگتر از خود دارد و به قول قدیمی ها مادرش آنقدر بچه آورد تا یکی پسر شود. پسر لوسی نبود یعنی خواهرها به پدر و مادرشان اجازه نمیدادند که ناز همایون بیش از حد کشیده شود. با همه خواهرها صمیمی بود ولی با فرزانه خواهر آخرش که به عنوان مشاور امور تربیتی در آموزش و پرورش خدمت میکرد صمیمی تر.

هنوز هم آثار ناخن کشیدنهای فرزانه در بعضی از قسمتهای ساعدش به صورت خطوطی ریز و محو در زیر موهای مردانه دستش مشهود است.

از سن هجده سالگی به بعد یکروز هم بدون جی اف نبوده است ولی به دلیل اعتقادات مذهبی که از خانواده در او رسوخ کرده بود برای دوستی هایش حد و حدود قائل بود هرچند گرم بود و طبعش آتشین . گه گاه از حد و حدود فراتر می رفت. نماز میخواند ولی به دلیل سابقه بیماری سنگ کلیه روزه نمیگرفت. بعد از گرفتن مدرک دکترای رشته روانشناسی بالینی برای گذراندن یک دوره شش ماهه سایکوانالیز به کانادا رفت که در آنجا با هانا یک خانم مطلقه تایلندی که به گفته خود او منشی یک شرکت بود آشنا شد. دختری ظریف با قد کوتاه و چشمانی کشیده. موهایش ل*خ*ت و سیاه و پوستی لطیف مثل سایر دخترهای آسیای جنوب شرقی. بعد از مدتی با او همخانه شد. هرچند که این رابطه در قاموس فرهنگ خانوادگی او گنجانده نشده بود ولی کار' کار دل بود و کسی نمیتوانست جلودارش شود. اولین تجربه ارتباط نزدیکی با جنس مخالف، با هانا بود. خودداری برای یک مرد ۳۴ ساله با طبع آتشین و زندگی در کنار دختر محبوبش کار آسانی نبود خصوصا وقتی خودت را توجیه کنی که قرار است همسرم شود. اولین بار بود که میفهمید یک رابطه که از روی عشق باشد، چقدر در کاهش استرسها و فشارهای روحی او موثر است. آن شب تا صبح به آرامی در آغوش معشوقش خوابید.

میدانست که میلش به جنس مخالف، نسبت به مردهای دیگر بیشتر است و طبعش آتشین تر و از خودش در حیرت بود که چطور تا این سن توانسته

است خودش را کنترل کند که آن را هم به زمینه های اعتقادی و مذهبی که ریشه در تربیت خانوادگیش داشت نسبت داد.

بعد از اولین رابطه اش با هانا' خیلی زود متوجه شد که اگر کنترلی روی امیال نفسانی اش نداشته باشد برای او مصیبت بار خواهد بود. در ارتباطی نزدیکی که با هانا داشت، دچار عذاب وجدان شد و تصمیمش در مورد ازدواج با هانا جدی تر شد. رابطه اش را با هانا قطع کرد و به مدت ۳ ماه کاری با او نداشت تا بتواند بدون دخالت هرگونه دخالت امیال نفسانی، میزان علاقه اش را به هانا بسنجد.

دوران سختی بود به منزله ریاضت کشیدن' ولی بالاخره موفق و سربلند از این امتحان بیرون آمد. ولی هانا شاکی شد و او را ترک کرد' به همین راحتی. شاید او هم دلیلی برای کار خود داشت. آموخت که خودداری لازمه شغل او است و باید بر امیال افسارگسیخته اش لجام زند. شاید اگر به آن زودی با هانا رابطه برقرار نمیکرد و بعد او را سه ماه به حال خود رها نمیکرد' هانا را در کنار خود داشت. دیگر هانا را ندید و وقتی به محل کاری که هانا آدرسش را داده بود رفت گفتند کسی به این نام در آنجا شاغل نمی باشد. از طریق دوستان هانا فهمید که هانا با همخانه شدن با مردهای دیگر هزینه زندگیش را تامین میکند و در واقع منشی هیچ شرکتی نیست! و بعد از ترک همایون هم با کس دیگری همخانه شده است. بدترین ضربه را در عمرش خورده بود.

یک زن توانسته بود با احساسات و روحیه او بازی کند و او را بواسطه رابطه داشتن درگیر عذاب وجدانی وصف ناپذیر کند بطوریکه همایون خود را ملزم به ازدواج با او بدانند!! با تمام این تفاسیر همایون هنوز هم او را به عنوان کسی که از صمیم قلب دوست داشت یاد میکرد و یا به قول خودش اولین عشقش یک خانم تایلندی نا نجیب بود. او نمیتوانست منکر این شود که هانا بسیار لوند و مهربان بود و تمام ظرافتهای زنانه در او به چشم میخورد. بعد از بازگشت به ایران به دلیل رودستی که از هانا خورده بود، دچار علائم سرخوردگی شد که به دکتر نبوی مراجعه کرد و مشاوره درمانی شد.

با صدای اس ام اس 'اونهم ساعت ۶ صبح' با تعجب از خواب بیدار شدم. اس ام اس از طرف سوره بود.

نوشته بود: آقای دکتر فرتاش شرمنده م که نمیتونم پیشنهاد شما رو بپذیرم. تصمیم گرفته م به پیشنهاد ازدواج یکی از همکارام جواب مثبت بدم. واسه فراموش شدن اونچه که بین من و شما بوده خواهش می کنم دیگه به این کلینیک تشریف نیارید. حقوق این ماه شما هم مطابق همیشه به حسابتون واریز میشه.

دکتر سوره رئیسی

با خودم گفتم: ایکاش سوره در تصمیم گیری تا این حد عجله نمیکرد. شاید اگرطوردیگه ای برخورد میکرد میتونست منو از این کار منصرف کنه و برای همیشه در کنارم باشه.

یک به جهنمی زیر لب گفتم و داد زدم: عمرا ناز تو بکشم. خانم دکتر مغرور. کسبیکه همیشه از آخرین تیر خودش واسه خلع صلاح کردن طرف مقابلش استفاده کنه، همسر خوبی واسه من نمیشه.

با خودم گفتم: یعنی اون نمیدونه که همه گره ها رو همیشه با منطق و استدلال باز کرد! گاهی احساسات زیبای زنانه تنها راه حله! خودم و سوره رو لعنت کردم. خودمو به خاطر تصمیمی که گرفته بودم و سوره رو به خاطر تصمیم عجولانه و رفتارای احمقانه ش.

از روی تخت بلند شدم و بعد از مسواک زدن و شستن دست و صورتم، لباسمو پوشیدم تا به بیمارستان برم.

به عنوان یک فرد تحصیل کرده در رشته روانشناسی همیشه در مورد دیگران بر اساس دیدگاه خودشون قضاوت میکردم ولی در مورد سوره دوست داشتم خودخواه باشم.

جواب سریع و قاطع سوره باعث شد که احساس زیبایی که به اون داشتم درهمون لحظه در زیر خروارها خاطره دفن بشه و نگران این نباشم که شاید روزی واسه از دست دادنش متأسف بشم.

لغزیدن و مهاره* و*س و ش*ه* و*ت و عدم موفقیت در درمان مهرناز نیایش، منو در تصمیم گیری در مورد مهرناز نیایش م*س* تاصل کرده بود و تمام معادله هامو بهم میزد و منو بین مجهول ها سردرگم و حیران میکرد. ولی قدرت کشیدن دندان طمعم روهم نداشتم. از طرفی هم، جواب دندان

شکن دکتر سوره رئیسی، هرچند منطقی، گامهامو در تصمیمی که گرفته بودم، استوارتر و مصمم تر کرد.

قبل از همه باید نزد دکتر نبوی میرفتم تا اونو مجاب کنم که در درمان مهرناز نیایش، همراهم باشد و کمکشو از من دریغ نکند.

زمانیکه تصمیمو به دکتر نبوی گفتم با بهت به من نگاه کرد و گفت: همایون از تصمیمی که گرفتی مطمئن هستی؟ به عواقبش فکر کردی؟ تا جایی که من تو رو به عنوان دانشجوم میشناسم، تو بسیار مزاجت گرمه و غیر قابل کنترل. فکر نمیکنی برای گرفتن چنین تصمیمی عجله کردی و وقت بیشتری رو واسه فکر کردن نیاز داری؟ تا جایی هم که میدونم در حال حاضر با خانمی در ارتباط نیستی و ازدواج هم نکردی تا نسبت به کسی مسئولیت شرعی و عرفی داشته باشی. هیچ میدونی با این کارت ممکنه آینده خودت و اون دختر به خطر بیفته؟

- استاد خیالتون جمع باشه. من دیگه اون دانشجوی سر به هوا و آتیشی نیستم که هر کی رو بینم بهش شماره تلفن بدم. موقعیکه کانادا بودم بدجوری گزیده شدم بطوریکه الان از یک اسقف کلیسای واتیکان هم خود دارتر هستم.

- به هر حال من به عنوان استاد و بزرگترت و کسی که بعد از بازگشت از کانادا تحت درمانم بودی، هنوز هم بهت توصیه میکنم زود تصمیم نگیری و مدت بیشتری به بررسی زوایای این مسئله بپرداز. همایون آگه کار از کار بگذره، تو هیچ جور نمیتونی آبی که از کوزه ریخته رو جمع و جور کنی!!

- استاد من تصمیمم گرفتم و تحت هیچ شرایطی کنار نمی‌کشم. دوست دارم واسه شروع کارم یک تجربه موفق داشته باشم. البته مسائل دیگه ای هم نقش داره.

دکتر نبوی چشماشو ریز کرد:

- و اگه موفق نشی چه؟

- مطمئن باشید با کمک و راهنمایی های شما می‌شم

- اگه تا این حد مصمم هستی منم حرفی ندارم و در هر مرحله از درمان حاضریم کمکت کنیم. ولی یادت باشه که اون خانم نباید به این مسئله پی بیره که تو معاجش هستی. اون باید تو رو به عنوان همخونه خودش ببینه. فقط همین. روزی که اون بفهمه تو واسه درمانش همخونه ش شدی مطمئن باش روز شکست کاری توئه.

- حواسم هست استاد. شما نگران نباشید.

- ببینیمو تعریف کنیم. نیای بگی استاد کار از کار گذشت که من می دونم با تو!!!

- خیالتون جمع باشه! قول میدم!

بعد از گرفتن قول همکاری از دکتر نبوی با مهندس مهرداد نیایش تماس گرفتم و آمادگی خودمو واسه درمان خواهرش اعلام کردم. مهرداد گفت که پدرش واسه اینکار شرطو شرطی داره که مهرداد چند روز دیگه زنگ میزنه و اونا رو میگه. منم گفتم که شرایطمو همون موقع میگم چند روز بعد مهرداد به موبایلم زنگ زد.

مهرداد: الو

- بله

- سلام آقای دکتر فرتاش

- سلام از بنده است. احوال شما؟

- ممنونم. شما خوب هستید؟

- خدا رو شکر.

- زنگ زدم که شرایطو بابا رو واسه همخونه شدن شما با مهرناز بهتون بگم

- بفرمایید به گوشم

- بابا گفتن که چون برای درمان مهرناز ضروریه که شما با خواهر من

همخونه بشید و لحظه لحظه کارا و رفتارای او نو زیر نظر بگیرید، رعایت

یکسری نکات لازمه. اول اینکه یک صیغه محرمیت یکساله باید بین شما

خونده بشه تا شما بدون عذر شرعی مهرنازو زیر نظر بگیرید. این صیغه

فقط واسه رفع مسایل شرعیه و هیچکدوم از طرفین حق تعرض به حریم

خصوصی اون یکی دیگه رو نداره.

البته بابا برای اطمینان حاصل کردن از این موضوع شرط کرده که مهریه

مهرناز یک دست و یک پا از آقای داماد باشه که در صورتیکه خدا نکرده

مسئله ای پیش او مد..... دیگه بقیه شو نمیگم، چون واقعا از گفتن این حرفا

شرم دارم ولی پدر من سرهنگ بخش جنایی بوده. حق بدید یه کم بدبین

باشه!

از شنیدن این حرف و این درخواست جناب سرهنگ نیایش هنگ کردم! صیغه با مهریه یک دست و یک پا! اونم با سابقه خراب من! باید همونجا قال قضیه رو میکندم و دیگه اصلا بهش فکر نمیکردم.

خیلی جدی، بطوریکه همراه با لحن معترضانه باشه گفتم: این نگرانی شما کاملا بی مورد. من معالج خواهر شما هستم! میخوام همین ابتدا به شما اطمینان کامل بدم که من به هیچ وجه حاضر نیستم حیثیت اجتماعیمو به عنوان استاد دانشگاه از دست بدم و در ضمن آگه به دنبال این مسایل باشم، راههای خیلی راحت تری وجود داره که هیچ اثری هم از خودم به جا نذارم تا اینکه خواهر شمارو صیغه کنم و یک دست و پامو مهریه اش بکنم! پس نگران خواهرتون نباشید.

- بهتون حق میدم که از این خواسته بابا ناراحت و عصبانی بشید. خود منم وقتی این حرفو شنیدم، با بابا بحثم شد ولی پدرم مصرانه روی این موضوع تاکید دارن.

دیدم ادامه مکالمه بیهوده است

گفتم: پس آگه اجازه بدید ما همینجا صحبتمونو به اتمام برسونیم

- ولی آقای دکتر! ما رو کمک شما حساب کردیم!

- شرمندم م من نه می تونم خواهر شمارو صیغه کنم و نه اینکه یک دست و پامو مهریه ش. می گردم و کسی که با این شرایط کنار بیاد واستون پیدا میکنم و بهتون خبر میدم. خداحافظ

گوشی رو با عصبانیت قطع کردم و با خودم گفتم: کل این خانواده نیاز به روان درمانی دارن!

همون شب یک اس ام اس از طرف مهرداد اومد که آقای دکتر من و خانواده م، تنها کسی رو که برای درمان مهرناز قبول داریم، شما هستید! نگاهی به صفحه موبایلم انداختم و گفتم: البته با پیش کش کردن دست و پام.

چند روز درگیر پیشنهاد جناب سرهنگ نیایش بودم تقریبا این موضوع رو از ذهنم خارج کردم.

یکروز که از بیمارستان به پانسیون برگشتم، مسئول پانسیون صدام زد و گفت: که باید اتاقو خالی کنم. چون پانسیونو یکساله به دانشگاه آزاد اجاره داده.

دیگه آمپر سوزونده بودم. از دست دادن سوره و اخراج از کلینیک ترک اعتیاد، پیشنهاد احمقانه سرهنگ نیایش و حالا هم دستور تخلیه پانسیون، حسابی منو بهم ریخت. با عصبانیت به اتاقم رفتم و بدون عوض کردن لباسام خودمو رو تخت ولو کردم.

اونشب هم تا صبح، خواب به چشمم نیومد و به پنکه سقفی اتاق زل زدم. عزمم جزم کردم و تصمیم گرفتم که به مهرداد زنگ بزنم و آمادگیمو برای درمان مهرناز اعلام کنم.

چیکار میتونستم بکنم؟ اون موقع که بعد از ظهرها هم کار داشتم، نمی تونستم واسه خودم یه آغلی دست و پا کنم، حالا که کارم نصفه روز شده.

باز به کدوم پانسیون برم که حمومو دستشو بیو محل شستن ظرفاش یکی باشه!

ولی باید شرطو شروطی واسه اونها میذاشتم که خیلی هم فکر نکنن که من بی بخارمو هر تصمیمی که اونها بگیرن، حرفی توش نیست.

روز بعد به موبایل مهرداد زنگ زدم.

- الو. سلام مهندس نیایش!

- سلام آقای دکتر!

در حالیکه ادا و شکلک در می آوردم گفتم: راستش زنگ زدم که بگم که هرچی به دوستام پیشنهاد دادم که درمان خواهرتونو به عهده بگیرن، با شرایطی که شما گذاشتید، قبول نکردن. من هم به عنوان یک روانشناس صحیح نبود که از درمان یک بیمار پا پس بکشم (تو دلم گفتم آره جون عمه ت!) تصمیم گرفتم خودم مداوای خواهر شما رو به عهده بگیرم ولی واسه اینکه درمان خواهرتون موفقیت آمیز باشه باید به یه سری از نکات توجه کنید و شرایط بنده رو بپذیرید.

مهرداد گفت:

- گوشم با شماست.

-هیچکس غیر از پدر شما و من از این همخونه شدن و صیغه نباید خبر داشته باشه... در طول مدت درمان تنها کسی که باید با خواهرتون در ارتباط باشه شما هستید' اونهم فقط در مورد مسایل ضروری... پدرتون هم حق ندارند زنگ بزنن. (تا اون باشه دست و پامو نشونه نره!) چون مهرناز با توجه

به مشکلی که با ازدواج مجدد پدرتون پیدا کرده، صلاح نیست که با پدرتون و همسرش در ارتباط باشه... شماره همراه خواهرتون باید عوض بشه و ارتباط اون با تنها دوستش که مطلقه است کاملاً قطع بشه... یک سیستم دوربین مخفی مدار بسته باید در اتاق خواهرتون کار گذاشته بشه و ایشون هیچ اطلاعی از اون نداشته باشن تا من بتونم رفتارهاشونو در اتاق خودم تجزیه و تحلیل کنم تا بتونم پروتکل درمانیشو تهیه کنم و مطابق اون با خانم نیایش رفتار کنم... صیغه رو باید به صورت غیابی در تهران انجام بدید. مهمترین نکته رو که باید بگم اینه که هرچند پدرتون یک شرط غیر منطقی برام گذاشتن ولی هیچکدوم از این شرطو شروطا ضامن عدم آسیب پذیری به خواهرتون نمیتونه باشه. چیزی که این وسط مهمه وجدان اخلاقی و اعتماد شما به منه. پس این شرط پدرتون از پایه برام بی اساسه. هرچند که اونو تو صیغه نامه ذکر کنید! تمام مدارکمو به همراه برگه قرارداد امضا شده مطابق اون چیزی که خودتون واسه دستمزد کار تعیین کردید، براتون ارسال می کنم. در صورت موافقت یک رونوشت برام بفرستید. شروع قرار داد ما از زمان ورود خواهر شما به مشهد است... در صورت عدم موفقیت من در این یکسال، کلیه هزینه ها به شما برگشت داده میشه به اضافه نصف اجاره خونه و اگه من موفق به درمان خواهرتون شدم یک آپارتمان ۱۰۰ متری یا پولی معادل اون به من تعلق می گیره. شما پیشنهادی ندارید؟ نیاز به مشورت با کسی ندارید؟

- آقای دکتر اول از همه از این لطفتون به مهربان، بسیار سپاسگزارم. دوم اینکه شما به قدری شفاف و بی پرده صحبت میکنید که جای هیچگونه سوالی نمی مونه.

- شرمنده م. اصولا حرفهامو بدون مقدمه چینی میکنم. به نظرم سر این موضوع به این مهمی، جنگ اول به از صلح آخره.

- من دومرتبه با پدرم صحبت کردم. هرچند، به قدری در درمان مهربان عزیزم*س*تاصل شدیم که حاضریم برای بهبودش از هیچ کاری کوتاهی نکنیم ولی پدر شدیداً رو مسئله صیغه پافشاری داره. به هر حال شرمنده م. من تمام تلاشمو کردم. ولی از اینکه شما درمان خواهرم قبول کردید بسیار ممنونم و در اولین فرصت به مشهد میام و همه چیزو رو براه میکنم.

- پس من منتظرتون هستم. به امید دیدار

- خداحافظ

بعد از قطع کردن موبایل از خودم پرسیدم: همایون مطمئنی کاری که داری می کنی درسته و اما، اگر و ولی آخر از توش در نیما؟ تو هنوز هم به خود داریت خیلی مطمئن نیستی، مگه بعد از از اینکه هانا تورو ترک کرد و به ایران برگشتی، بلافاصله به سمت سوره نرفتی؟ حالا یا به دلیل ازدواج یا هر چیز دیگه! خودت خوب میدونی که میلِت به جنس مخالف بیشتر از بقیه مردهاست. نکنه یه وقت گند بالا بیاری و آپارتمان ۱۰۰ متری رو بدست نیاری که هیچ، یک دست و یک پاتو هم از دست بدی! اونوقت رسماً میشی همایون بی دست و پا!! به خودم جواب دادم تو سوره و هانا و بقیه جی افامو

با این دختر روانی که معلوم نیست قیافه ش چطوریه و سیبلهاش تا کجای بنا گوشش کشیده شده یکی میکنی؟

دوباره از خودم پرسیدم: حالا از کجا میدونی سیبلونه که هی واسه خودت میگی؟

جواب دادم دختری که از ۶ سالگی دچار حملات اضطراب و ترسه و تفرش از جنس مخالف به قدری هست که از باباش هم بدش میاد مگه خودشو میاد سوفیا لورن درست کنه؟

سیبل که سهله شاید ریش هم داشته باشه!! ولی به هر حال مهریه ش خیلی احمقانه ست. یک دست و یک پا. کدوم قاضی حکم میده که دست و پای منو قطع کنند. نهایتش چند ماه زندانه و بعد رضایت! ولی نه! اون باباش سرهنگ نیرو انتظامی بوده. حتما یه چیزی میدونسته که این مهریه رو تعیین کرده. از یاد آوری این موضوع ترس تو دلم لونه کرد و دلم هری ریخت پایین. عرق سردی رو پیشونیم نشست! با خودم گفتم: عجب شرطی واسم گذاشتن لامصبا! وجدانم گفت: خیلی بی راه هم حرف نزدن اگه واسه دخترشون اتفاقی بیفته کی میخواد تاوونشو بده. تو که کیف خودتو کردی. این دختر بدبخت میمونه با بیماریش که بی حیثیشم میشه قوز بالا قوز! خودمو از تک و تا ننداختم و زیر لب گفتم من انقدر از خودم مطمئنم که این شرط و شروطا شامل حال من نمیشه. آپارتمان ۱۰۰ متری رو بچسب! بچه که نیستم! ناسلامتی ۳۵ سالمه! قباحت داره که نتونم جلوی خودمو بگیرم!

قرار دادنامه رو در یکی از محضرها تنظیم کردم و بعد از امضا کردن مکانهای مربوط به خودم برای مهرداد ارسال کردم.

طی تماس هایی که با مهرداد داشتم فهمیدم که مهرناز شدیدا با صیغه شدن مخالفه ولی به اون گفته شده که در صورت عدم قبول این شرط، حق خروج از تهران رو نداره و باید به منزل پدرش هم برگرده و با زن باباش زندگی کنه! باشنیدن این حرف ته دلم روشن شد و به این موضوع که مهرناز دختر نجسیه اطمینان حاصل کردم! تو این دورو زمونه کی بدش میاد زن یک آقای دکتر خوش تیپ بشه!

(آخر خود شیفتگی بودم!) حالا هرچند که این آقای دکتر آهی در بساط نداره که با ناله سودا کنه!

با فرستادن وکالت نامه صیغه غیر حضوری برای مهرداد موافقت خودمو اعلام کردم و صیغه در یک محضر و به صورت غیابی انجام شد.

واسه مهرناز هم پذیرفتن صیغه بسیار راحت تر بود تا شاهد معاشقه های پدرش با همسر جدیدش باشه. هرکدوم بنا به دلایلی که خودمون فقط قبولش داشتیم، پا به راهی گذاشتیم که آخرش نا مشخص بود!

یک هفته بعد از به ظاهر داماد شدنم! مهرداد با من تماس گرفت و گفت که برای آوردن وسایل مهرناز به مشهد میاد. قرار شد اولین دیدارمون در منزل جدید باشه. بعد از گرفتن آدرس خونه چشم انتظار ورود مهرداد بودم. مهلتی رو که رییس پانسیون به من داده، رو به تموم شدن بود و این منو کلافه

تر میکرد. انقدر خود درگیر داشتم که فراموش کردم که از نظر شرعی و عرفی من یک مرد زن دار هستم حالا صیغه به هر دلیلی میخواستند باشه!

هر روز که به تاریخ او مدن مهرداد نزدیک میشدم، اضطراب و دلهره عجیبی تو وجودم می نشست. آگه مهرداد دو روز دیر تر به مشهد میومد، بدون شک زیر تموم قول و قرارهام میزد. خونه ای که قرار بود من مهرناز در اون ساکن بشیم، یک منزل ویلایی در یکی از مناطق خوب مشهد بود.

ازلحظه ای که راه افتادم فکر کنم هرچی فحش بود به خودم دادم که خودمو الکی الکی درگیر یه جریانی کردم که هیچ پیش بینی واسه آخرش نداشتم! به منزل که رسیدم، آیفون تصویری رو زدم. در با صدای تیک بلندی باز شد که یک آن ترسیدم و چند قدم عقب رفتم. نمی شد استرس و دل نگرانیمو نادیده بگیرم. با گامهایی سست داخل شدم.

حیاط خونه بزرگ بود و دو ماشین راحت پارک میشد. مهرداد برای استقبال از من به حیاط او مد. پسری جوانتر از من با قیافه معمولی و قدی نسبتا بلند ولی لاغر. از کت و شلوار اسپرتی که به تن داشت، معلوم بود پول زیادی بابتش پرداخت کرده.

با خوشرویی دستشو به طرفم دراز کرد:

- مهرداد هستم. از دیدنتون خوشحالم

بهش دست دادم و گفتم: همایون هستم. از آشناییتون خوشبختم

با هم وارد خونه شدیم. ورودی منزل یک راهرو کوچک بود. هال خونه رو دو تا قالی ۱۲ متری فرش کرده و یک دست مبل راحتی که دور تا دور هال

چیده شده بود. با سه پله دو تا اتاق خواب از هال جدا میشدن. در های دو اتاق خواب روبه روی هم بود و دری بین اتاق خوابا بود که از عکس برگردون روی اون میشد تشخیص داد که سرویس بهداشتی و حمومه. یکی از اتاق ها فاقد پنجره بود و یک سرویس بهداشتی و حموم اختصاصی داشت که صد البته اتاق مهربان خانم می شد.

اتاق دیگه بزرگتر بود و با یک میز تحریر 'تخت یکنفره' کمد دیواری تجهیز شده بود. یک پنجره هم روبه حیاط داشت. آشپزخونه هم این بود. وضعیت خونه و وسایل نشون میداد که برای مدتی نه چندان طولانی، کسی اونجا زندگی نکرده.

غرق دیدن خونه شده بودم و با فکر به اینکه قراره یکسال اینجا و بدون هیچ خرجی زندگی کنم، همه نگرانیها از وجودم رخت بست.

صداش منو به خودم آورد

- از منزل راضی هستید؟

با شادی وصف ناپذیری دستامو به هم زدم و گفتم:

-بهرتر از این نمیشه

یه دفعه به خودم اوادم و گفتم:

- خجالت بکش خرس گنده! عین بچه ها ذوق می کنی!

مهرداد گفت:

- منزل یکی از دوستانه ۳ ساله برای زندگی به چین رفته و همونجا ازدواج کرده. احتمال بازگشتش به ایران تا چند سال دیگه بعیده. یکسال این خانه رو ازش اجاره کردم.

- ممنون. بیشترین حسنی که این خونه داره م*س*تقل بودنشه که مجبور نیستیم به خاطر مراعات همسایه ها محدود بشیم.

ظرف چند ساعت دوربین مخفی در بالای کمد دیواری اتاق مهرانز در کنار کانال کولر جاسازی شد و اطرافش با ام دی اف به رنگ کمدا پوشیده شد. مهرانز یک کلید از منزل به من داد و گفت:

- فردا صبح وسیله های مهرانز، آورده میشه و مهرانز هم شب با هواپیما میاد. فردا عصر خودم به تهران بر میگرم.

- لازمه که برم دنبالشون فرودگاه؟

- بهتره که اولین دیدارتون تو فرودگاه نباشه. چون من واقعا نمیدونم مهرانز با شما چه برخوردی در اولین دیدار داشته باشه. خودتون میدونید که اون از هرچی به اسم مذکره بدش میاد حتی از مرغای عشق نر! حالا فرض کنید که همچین دختری به زور صیغه کسی بشه! می فهمید که چی می خوام بگم دو مرتبه از شنیدن صفات مهرانز مضطرب شدم:

- بله! بله! هر طور شما صلاح بدونید! من همینجا منتظرشون میشم

- به هر حال ممنونم که نگرانش هستید. این واسه من یک دنیا ارزش داره. آدرس خونه رو واسش اس ام اس کردم. خودش با آژانس میاد.

یکساعت با مهرداد بودم و در اون مدت از شغلامون، درگیریا و مشکلات مردم در جامعه و کمی هم از خلیات مهرناز پرسیدم. مهرداد روی یکسری مسایل تاکید داشت و گفت:

-خیلی واضح تو کارهای مهرناز سرک نکش چون خوشش نمیاد و اگر جی اف داری سعی کن مهرناز متوجه نشه چون شدیداً از تو متنفر میشه و برخورد بدی با این موضوع می کنه. براتون دی وی دی هم خریدم ولی خواهشا فیلمای بالاتر از ۱۸ سال رادر دسترس مهرناز قرار نده، چون میزنه دم و دستگاو میشکونه.

گفتم:

-پس خواهرت واسه خودش کین کونگیه!

و بدون معطلی خنده ای کردم و ادامه دادم:

-من اهل این بچه بازیها نیستم جناب مهندس! ۳۵ سالمه.

لبخندی زد، با دستش به پشتم زد و گفت:

-همایون اول خدا بعد تو! مثل چشمات از مهرناز مراقبت کن.

در حالیکه از روی مبل بلند میشدم که به پانسیون برم گفتم:

-خیالت تخت باشه رفیق! از امانتتون مثل ناموسم مواظبت میکنم.

خنده شیطنت باری زد و گفت:

-ناموست که هست حالا چه صوری و چه غیر صوری.

اخمی به مهرداد کردم و خیلی جدی گفتم:

-یکسال دیگه صحیح و سالم تحویلتون میدم.

فهمید که من از این شوخی خوشم نیومده واسه همین گفتم:

-بابا شوخی کردم چقدر زود به دل میگیری!

نباید اول کاری تنشی بینمون پیش میومد.

- ناراحت نشدم ولی دوست ندارم خواهرتونو به غیر از اینکه بیمارمه، طور

دیگه ای بینم

از حرف من شاد شد

- خیلی آقایی! انشالله موفق باشی. خودم برات جبران میکنم.

دستی تکون دادم و ازش خداحافظی کردم و از منزل خارج شدم.

به پانسیون برگشتم و وسایلمو که شامل یک چمدون دونفره لباس، یک ساک

پر از کتاب، یک کتری برقی و یک لپ تاپ میشد جمع کردم و به منزل

جدید رفتم. شوق زیادی از داشتن یک منزل *م* *س* *تقل* زیر پوستم دویده

بود. دیگه به این فکر نمیکردم که دارم تو چه گردابی می افتم. فقط داشتم به

این فکر میکردم که امشب در یک جایی می خوابم که اسمش خونه ست و

آشپزخونه و سرویس بهداشتیش مجزاست. جایی که به راحتی میتونستم

واسه خودم استراحت کنم بدون هرگونه سروصدای اضافی و در کوبیده

شدنا و خنده های ساکنین پانسیون که معمولاً تا نیمه شب ادامه داشت.

با ورود به خونه احساس کردم دکوراسیون کمی متفاوت تر از صبحه. خونه

حسابی تمیز شده بود.

مبلا به طور نیم دایره جلوی تلویزیون ال سی دی که خریداری شده بود چیده شده و ذره ای خاک و آلودگی در خونه به چشم نمیخورد. در دلم به کاردانی مهرداد احسنت گفتم.

کمتر از یک ساعت وسایلم جا بجا شد. به آشپزخونه رفتم و در یخچالو باز کردم. یخچال پر از خوراکی ها و غذاهای آماده و فست فود و میوه بود. غذاها باید در ماکروفر گرم میشدن به دورو بر نگاه کردم. غیر از گازی که روی کابینت نصب شده بود و یک ظرفشویی رو میزی و یک ماشین لباسشویی اثری از ماکروفر و اُون نبود. با خودم گفتم:

-احتمالا ماکروفر جز جهیزیه عروس خانمه! سرمو تکون دادم و لبخندی زدم وگفتم خدایا شکر عجب مارو به بازی گرفتی و داری حال میکنی!!!
دستی تو موهام کشیدم و به سمت اتاقم راه افتادم. یکی از عادت هام این بود که هر ازگاهی تو موهام دست میکشیدم خصوصا وقتی عصبی بودم اینکار رو پشت سر هم انجام میدادم واسه همین باید هر روز دوش میگرفتم وگرنه سرم حسابی چرب و چیلی میشد.

چون نهارو دیر خورده بودم، میلی به شام نداشتم. به اتاقم رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم و گفتم بعد از ۳۵ سال کارمون به کجا کشیده شده!!!
تف به این روزگار!!!! ولی با تموم این تفاسیر، از اینکه اونشبو بدون مزاحمت هم پانسیونی ها میخوابیدم ذوق مرگ شده بودم!!!

لباسامو از تنم در آوردم. عادت داشتم موقع خواب کل لباسامو در آرم. زم*س*تون و تابستون برام فرقی نمیکرد. همیشه داغ بودم و عطش داشتم.

به قدری خسته بودم که زود خوابم برد ولی تا صبح خواب پانسیون و اتاقی که اونجا داشتم رو دیدم. اینم از بخت بد ما!!! چیزی رو که تو بیداری ازش فرار می کنی، تو خواب میاد سراغمون! به قول یه بنده خدایی، ای خدااا... مصبتو شکر!!!

با صدای تق و توق داخل هال و صدای مهرداد که میگفت مواظب در و دیوارها باشید تا ضربه نخوره، از خواب بیدار شدم با خودم گفتم نخیر، خواب راحت به من نیومده تا دیروز که از خود پانسیون شاکی بودم، از دیشب هم که خوابش دست از سرم برنداشت. اینهم از سروصدای برادر عروس خانم که از کله سحر خوابو بهمون حروم کرده به موبایلم نگاه کردم ساعت ۱۱ بود. محکم با کف دست به پیشونیم زدم و بلند گفتم: -وااای! خواب موندم.

یکدفعه یادم اومد که اونروز وفات یکی از اماما و تعطیلی رسمی بود. دومرتبه تو جام ولو شدم و آهسته گفتم:

-آخیش چه فازی میده تعطیلی رو تو خونه خودت باشی!!

یک تیشرت و یک جین پوشیدم و بعد از مسواک زدن و شستن سرو صورتم از اتاق بیرون اومدم. کسی در حال نبود. به حیاط رفتم. چشمم به یک پژو ۲۰۶ خوشگل بدون صندوق سفید رنگ افتاد. با خودم گفتم:

- به احتمال زیاد ماشین مهرناز خانم لوس و از خود راضیه!

زیر لب گفتم:

- مهرناز...

پوزخندی زدم و باز با خود گفتم:

- صورتش هم مثل اسمش زیباست؟

به خودم جواب دادم:

- بعید میدانم. از تعریفهایی که مهرداد کرد، این دختر بویی از لطافت زنونه

نبرده. احتمالاً از این دخترای سیبیلو و سبزه است که موهاشونو با کش

مییندن و پیژامه تو خونه پاشون میکنن. هرچند، هرچه زشت تر و نا مرتب تر

باشه واسه من هم بهتره و کارم راحت تر میکنه!!

با تصور یک چهره کریه از مهرناز پوف بلندی کشیدم، سرمو به علامت

تاسف واسه خوم تکون دادم و از حیاط بیرون رفتم.

مهرداد مشغول حساب کردن دستمزد باربرها بود. بعد از اینکه با مهرداد

احوال پرسى کردم اونو واسه نوشیدن نسکافه دعوت کردم.

با هم پشت میز آشپزخونه نشستیم.

مهرداد گفت:

- ببخشید همایون جان سرو صدا کردیم و نداشتیم استراحت کنی.

- نه بابا!! این چه حرفیه. ساعت ۱۱ است. دیگه ظهر شده.

- یکسری موادغذایی اولیه و فست فود واسه مهرناز خریدم. همه غذا هارو

تو یخچال گذاشتم. خواهش میکنم شما هم استفاده کنید. هرچند که مهرناز

کدبانوی کاملیه و خودش آشپزی میکنه. مدتی که خونه من بود هر روز

غذای خونه میخوردم. نمیدونم تا موقعیکه رکسانا رسما بیاد خونم میتونم

غذاهای رستورانو تحمل کنم یا نه؟

مشغول باز کردن نسکافه ها بودم که با شنیدن این حرف از دهان مهرداد، نسکافه رو کنار لیوان آبجوش گذاشتم و به سمتش برگشتم. یکی از ابرو هامو به حالت تعجب بالا دادم و گفتم: خواهرتون کار خونه میکنه؟!

- مهرناز علاقه خاصی به خونه داری داره. از کلاس اول راهنمایی پا به پای مامان آشپزی میکرد. ولی بعد از فوت مامان، اینکار به همسر جدید پدرم محول شد. در واقع این نقشه بابا بود که خانم جدیدش با مهرناز آشنا بشه و به هم عادت کنند که متاسفانه وقتی مهرناز فهمید که اون خانم همسر جدید بابا است، وضعیت روحیش بد تر شد.

دو تا نسکافه درست کردم و یکی رو جلوی مهرداد گذاشتم و گفتم:

- دستتون درد نکنه، دیروز خیلی زحمت کشیدید و به خونه اشاره کردم.

- در مقابل کاری که قراره شما برای مهرناز بکنی اینها هیچه. فقط امیدوارم از زندگی بیزارت نکنه.

- نگران نباش من با بدتر از مهرناز خانم کنار اوادم. امیدوارم بعد از این مدت ایشونو سالم به شما تحویل بدم.

مهرداد نسکافه ش رو نوشید و یک ضربه آروم به پشتم زد و گفت:

- خیلی آقایی! من که برادرشم، این آخریا کم آوردم.

در حالیکه از آشپزخونه بیرون میرفت ادامه داد:

- اگه ده تا خونه هم بهم میدادن حاضر نبودم با اون زیر یک سقف باشم.

با شنیدن این حرف، نسکافه به گلوام پرید و چند تا سرفه کردم. ترس و

نگرانی در دلم سایه انداخت و با خودم گفتم:

-نکنه از اون چیزی که فکر میکردم پیچیده تر باشه و یا این دختر خیلی متفاوت تر از بقیه بیماران شبیه خودش باشه؟ ولی کار از این حرفا گذشته بود و راه برگشتی نبود.

بودن در جایی که احساس کنی خونه خودته به قدری شادم کرده بود که دلم می خواست اونروز، نه جایی برم و نه کسی بیاد!

تمام روز رو به مطالعه در مورد بیماری مهربناز گذروندم. در اولین فرصت باید از طریق دانشگاه، اینترنت درخواست میکردم. برای نهار، دو تا نیمرو درست کردم و خوردم. شب هم خیلی زودتر از معمول خوابم برد.

صبح روز که از خواب بیدار شدم. احساس کردم که در خونه اتفاقاتی افتاده. از اتاق که بیرون اومدم تا به دستشویی برم، یک بوی ادوکلن شیرینی به مشام خورد که البته چون خیلی واضح نبود، به روی خودم نیاوردم! و بی توجه به این بوی محو به دستشویی رفتم. یک آن یادم اومد که مهربناز شب گذشته به خونه اومده. چطور من متوجه نشدم؟

حالا درسته که خوابم سنگینه، ولی تا این حد؟! انگار در یک لحظه دچار برق گرفتگی شدم. با عجله از دستشویی خارج شدم. در اتاق مهربناز بسته بود. به اتاقم رفتم تا لپ تاپمو روشن کنم و مهربنازو از تو اتاقش ببینم که چشمم به ساعت کوچکی که کنار میز تحریر بود، افتاد. باید زودتر حاضر می شدم و به بیمارستان می رفتم. بی خیال مهربناز شدم و لباسمو عوض کردم و عازم محل کارم شدم.

با خروج از هال یک جفت کفش تابستونی جلو باز مخمل مشکی با لژ یکسره بلند و بدون بند دیدم. از آن مدل کفشایی بود که در کانادا خانمهای جوون و شیک پوش پا میکردند.
با خودم گفتم:

- یعنی سلیقه خودشه؟ نه بابا! این کفشو همون دوست فمنیستش واسش انتخاب کرده. از کینگ کونگ این سلیقه ها بعیده!!!
باید تمام حرکات و رفتارها و حتی مدل لباسا و حالات این دختر و زیر نظر می گرفتم تا زودتر به درمانش می پرداختم و از شرش خلاص می شدم. نیمه راه یادم اومد که لپ تاپو روشن نکردم تا رفتاراشو ضبط کنم! با خودم گفتم:

عیبی نداره حالا یک روز دیرتر به آپارتمان صد متری میرسم! آسمون که به زمین نمیا! حالا حالا ها وقت دارم!

بعد از ظهر ذله و خسته از مشاوره با بیمارای روحی و روانی به منزل باز گشتم. خدایی این روانپزشکا خیلی راحتن! مخ ما تلیت میشه انقدر که به اراجیف مریضای روان پریش گوش میدیم، اونوقت روانپزشکا رو به خاطر نسخه کردن دو تا قرص به عنوان پزشک معالجشون میشناسن!

به خونه برگشتم و کلید انداختم وقتی وارد راهرو شدم صدای تق و تق از تو هال میومد. کفشای تابستونی هنوز جلوی در ورودی ساختمون بود. به احتمال زیاد مهرناز مشغول جابجا کردن وسایلش بود. با باز کردن در هال

چند جعبه کارتونی دیدم و یک دختر خم شده که پشتش به در بود و جعبه ها رو بازرسی می کرد.

دختر با صدای در سرشو به سمتم چرخوند و نگاهش در نگاهم قفل شد. در حالت خمیده، دستش تو هوا ثابت موند. پلک زدنش متوقف شد و لرزش خفیفی وجودشو فرا گرفت. از دیدن لرزش عنیبه چشماش فهمیدم که ترسیده. ولی خودش رو از تک و تا ننداخت و بدون هیچ حرفی روشو برگردوند و خیلی سریع یکی از جعبه ها رو به اتاقش برد و در اتاقو محکم بهم کوبید که از صدای بلند بسته شدن در، من بخودم اوادم و لرزیدم! من میخکوب دم در ورودی هال ایستاده بودم و قیافه دختر مثل یک عکس جلوی چشمام ثابت شده بود.

موهای بلوند مجعد رها تا سر شونه که با یک تل قهوه ای که گوشه سمت چپش یک پایون کوچک داشت، بالا نگه داشته شده بود. ریشه های یک سانتی در اوامده به رنگ تیره نشون میداد که موها رنگ شده. پوست سفید و صورت اصلاح شده با چشمای قهوه ای روشن کشیده ولی نه خیلی درشت. مژه های بلند و مردمک بزرگتر از حد نرمال که چشماشو زیباتر میکرد. بینی زیبایی عمل شده و دهانی معمولی با لبایی بارژ مسی رنگ. از نظر شکل و قیافه هیچ شباهتی به مهرداد نداشت!

یک بلوز یقه گرد قهوه ای تیره بدون آستین با شلوار فاق کوتاه کرمی رنگ که تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود، تنش بود. اندامی خوش فرم که تو شلوار تنگ کتان زیباتر به نظر میرسید. دختری نه خیلی لاغر با قد حدود ۱۶۳ یا

۱۶۴ که با پاشنه صندل‌ها بلند تر به نظر میرسید. در دست چپش یک زنجیر طلایی ظریف بود که به علت گشاد بودن، ستاره‌های ظریف و کوچک آویزون شده به اون، رو پشت دستش ریخته بود. دستهای سفید و خوش تراش با انگشتان کشیده. گوشواره‌ای بزرگ و چند حلقه‌ای که از زیر موهاش بیرون اومده بود. اندامی خوش فرم و زیبا...

برای لحظه‌ای نفسمو حبس کردم و آب دهنمو قورت دادم و متحیرانه زیر لب گفتم:

- کینگ گونگ اینه؟؟؟

با صدای صندلهای مهرناز روی سرامیکهای کف سالن به زمان حال برگشتم و متوجه اوضاع شدم.

این شروع آشنایی بود و باید در رفتارم باهاش بسیار محتاط میبودم تا بتونم اعتماد اونو به خودم جلب کنم.

به آهستگی و با لبخند گفتم:

-سلام

مهرناز در حالیکه به سمت جعبه‌ها می رفت، بدون بلند کردن سرش، با لحنی سرد جوابمو داد.

بدون توجه به حضورم، پشت به من ایستاد!

-میتونم کمکتون کنم؟

جوابی نداد.

دو مرتبه گفتم:

- میتونم کمکتون کنم؟

خیلی خشن، بدون برگردوندن سرش به سمت من گفت:

-لازم نیست!

همین! بدون هیچ تشکری. حتی روشو به سمت من برنکرد. اولین حمله!

مهرناز پشت به من خم شد تا یکی از جعبه رو بلند کنه.

با دیدن صحنه مقابلم، چشمام از تعجب جلوی پاهام افتاد. زیر لب گفتم:

وَوَوَوَه!!!

لباس زیرسرخابی پررنگ پوشیده که نصفش از شلوارش بیرون زده بود.

پشش عکس یک قلب زرد رنگ بود که نیمی از اون دیده میشد. صحنه ای

که میدیدم، از اون مدل نمایشا بود که تا مدت ها بدجوری رو مخم جا

خوش میکرد! البته هر مردی این ترکیب رنگو می دید، دلش هزار مدله قیلی

ویلی میرفت.

زیر لب گفتم:

- بر جنست لعنت دختر... تف به روت بیاد با این لباس زیرت! هانا هم که

کارش ف... بود اینطوری نمیپوشید! من که می دونم آخر سر یک گندی

میزنم و بعد واسه اینکه بابات از خیر بریدن سرم بگذره، باید یک آپارتمان

صد متری، من بهش پیشکش کنم!!

با خودم گفتم:

- این دختر با این قیافه و سرو وضع و این لباس زیر خیلی زن تر از

دخترهاییه که با اونها بودم. حتی از هانا...

با توجه به اولین برخورد من و نوع جواب سلام دادنش و لباس پوشیدنش میشد فهمید که مهرناز با بیماری که از بیماری مشابه اون در رنجن، کاملاً متفاوت است. در یک کلام، اینم با این تیپ و قیافش کمر به قتل من بسته بود!!!

یک آن از ذهنم گذشت که شاید همجنس گرا باشه؟ شاید میخواد از مردها انتقام بگیره؟ یا شاید تمارض میکنه و هیچ مشکلی نداره و واسه جلب توجه و رفع کمبودها عاطفیش خودشو بیمار نشون میده؟ و هزار تا شاید در ذهنم نقش بست که باید یکی یکی اونا رو رد میکردم تا میتونستم این دختر و درمان کنم.

سوالا پشت سر هم از ذهنم میگذشت. تمام این فرضیه ها باید بررسی میشد.

مهرناز جعبه ها رو بدون وقفه به اتاقش میبرد، یکی پس از دیگری. من هم مثل صاعقه زده ها چشمامو رو این دختر که تیپ و قیافش تمام معادله هامو بهم زده بود، زوم کرده بودم. مهرناز آخرین جعبه رو برداشت و به اتاقش رفت و درو با صدای مهیبی بست. گرووومب!

زیر لب گفتم:

- خدایا! خودمو از شر این دیوونه به تو سپردم!

دومرتبه تصویرش جلوی چشمم جون گرفت، دستای خوش تراشش، اندام رو فرمش، چشمای نافذش، و دست آخر هم لباس ز...

اول کاری بدجوری از دیدنش اوضاعم به هم ریخت! کلافه به موهام چنگ زدم. احساس گرمی می کردم. تکمه بالای بلوزم باز کردم و به سمت اتاقم رفتم!

همینطور که به سمت اتاق می رفتم، با خودم می گفتم:

-چه قرو نازی هم داره! تمام قدماش پر عشوه ست. بیخود نبود که سوره از پیشنهاد من عصبانی شد. خودش همجنساشو از من که تو شناخت آدمای ادعای همیشه بهتر میشناسه! ولی خدایی این از سوره هم خوشگلتره و هم خوشتیپ تر!

سرمو بلند کردم و گفتم:

-خدایا خودت به دادم برس! من که میدونم بعد از درمان این دختر خودم نیاز به روان درمانی پیدا میکنم! مصبتو شکر! یعنی قرارمون این بود؟ پنبه رو برداشتی آوردی کنار آتیش، هر لحظه هم تو گوش آتیشه می خونی، حواست باشه این پنبه رو نباید آتیش بزنی!!! با همه این حرفها اوستا کریم نوکرتیم. خودت این آتیشو مهار کن!!!

به اتاقم رفتم و با سرعت لپ تاپو روشن کردم و دکمه سیوو واسه ۲ ساعت زدم. لباسامو در آوردم و به آشپزخونه رفتم. حدسم درست بود ماکروفر نو روی کابینت قرار داشت.

به سرعت کتری برقی روزدم و از یخچال یک سیب برداشتم و بعد از شستن بدون پوست کردن بهش گاز زدم.

با خودم گفتم:

- تمام خاصیت میوه ها به پوستشونه!! مگه نه!!

از اتاق مهرناز هیچ صدایی به گوش نمی رسید. به احتمال زیاد مشغول مرتب کردن وسایلش بود! باید یکسری قوانین رو به این دختر خیره سر یاد آوری میکردم تا بتونم در درمانش راحت تر باشم. بعد از خوردن چای و میوه به اتاقم رفتم و مشغول مطالعه شدم. بعد از مدتی، صدای موزیک ملایمی از اتاق مهرناز به گوش رسید. موزیک ملایم و لطیف ویولون. دهنمو به علامت تعجب، کج و کوله کردم و گفتم:

-بابا این هیچیش نیست!!! همه رو فیلم کرده!

سرمو از روی مقاله بلند کردم و باز به خودم گفتم:

-با فاکتور گرفتن از بی ادبیش' در ظاهر هیچ نشونه ای از تنفر از جنس مخالف نداره وگرنه چرا باید خودشو اینطوری درست کنه و بیاد جلوی من! مگه اون نمیدونست که همخونش مرده! پس می خواسته جلب توجه کنه! من توقع رفتار عجیب تری از اون داشتم. خیلی عادی بی ادبی کرد.

پس اولین مورد غیر طبیعی در مهرناز خانم بی ادبیه که باید کمی ادب بشه تا برسیم به نوع تنفرش از مردها! شاید در تشخیص بیماری اشتباه شده؟ برای رد کردن فرضیه هام طبق معمول به کمک فرزانه نیاز داشتم. سرمو که از روی مقاله هام بلند کردم از ده شب گذشته بود.

با خودم گفتم:

- چقدر زود گذشت! برم سراغ لپ تاپو بینم مهرناز خانم تو این مدت چه کاره بوده؟

فیلمای ضبط شده رو از اول نگاه کردم. کمی جا بجایی لباسا و وسایل و بعد هم خزیدن زیر پتو و خواب! چیز غیر طبیعی ندیدم!
از اتاقم بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم. مهرانز تو آشپزخونه بود و لباسشو عوض کرده بود. یک پیراهن با دوبند در سر شونه به رنگ آبی آسمانی به تن داشت و مشغول خوردن ناگت بود.

به آرامی به آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم. مهرانز روبروی من و بدون توجه به حضورم در حال خوردن ناگت ها بود.
به آرومی سلام کردم.

مهرانز نگاهی سرد به من انداخت . با خودم گفتم:

- تو رو خدا نگاه کن نگاهش پر از یخبندونه! دختر جواب سلام که بلدی؟
اینکه که به ادب ربط داره نه تنفر از مردها!

با این حرف لبخندی زدم و دومرتبه به مهرانز نگاه کردم. مهرانز با خشم در چهره م خیره شده بود. لیوان نوشابه رو برداشت و یک جرعه نوشید و محکم روی میز کوبید که کمی نوشابه از سرش بیرون ریخت!

این رفتار بهم برخورد منکه نه حرفی زده بودم و نه کاری کرده بودم، باز کوبیدن لیوان چی بود!

سکوتو جایز ندیدم با خودم گفتم:

- جنگ اول به از صلح آخر! تا دهن باز کردم که چیزی بگم، از پشت میز بلند شد و گفت:

- بقیشو نمیخورم. خواستی بخور، نخواستی بریز سطل آشغال!

دهم نیمه باز موند و چشمم به حرف زشتی که از دهنش در اومد و کوتاهی لباسی که به تن داشت. به زحمت یک وجب زیر رونهایش بود!

لیاقت من غذایی بود که باید به سطل آشغال ریخته میشد؟! دو مرتبه تصویر مهرناز با لباس ناجورش جلوی چشمم نقش بست!

این دختره با خودش چی فکر کرده! نکنه اینجا رو با دیسکو عوضی گرفته! حالا فرض کنیم من هم آدم سر به زیر و خود دار! این چه وضع لباس پوشیدن تو خونه ست؟! والا تا جاییکه یادمون میاد هانا هم اینطوری لباس نمی پوشید! گندشو در آورده دیگه! گیر آدم نا نجیب نیوفتاده که وجدان، مجدانو بریزه دور و کار نکرده رو بکنه! آگه قرار باشه که با هر بار دیدنش من زیرو رو بشم و کلی با خودم حرف بزnm و خود درگیری پیدا کنم، که هنوز به سر سال نشده باید تشریف ببرم بیمارستان اعصابو روان و بستری بشم! باید یه جوری حالیش کنم که همخونه بودن یعنی رعایت احترام همدیگه! اون از لباسش! اون از رفتار بی ادبانه ش! اونم از قیافه ش! ولی خودمونیم ها! تو این یکی نباید بی انصافی کرد! از همه دخترایی که با من بودن خوشگلتره! ببند دهنشو همایون!!

از این همه فکر و حرفی که تو سرم پیچیده بود یک پوف بلندی کشیدم که ریه هام هرچی هوا داشت، تخلیه کرد. نفس عمیقی گرفتم و به اتاقم رفتم. اولین روز زندگی با مهرناز خیلی خوشایند نبود! ولی اسم آپارتمان صد متری مرتب تو گوشم می پیچید و انگیزه منو واسه درمان این دختر بیشتر میکرد. یک تکه کاغذ برداشتم و روش نوشتم "باید با هم حرف بز نیم" به

آهستگی به سمت اتاقش رفتم. صدایی از اتاق به گوش نمی‌رسید. کاغذو از زیر در، تو فرستادم و خودم هم به اتاقم برگشتم! انقدر حرص خورده بودم که سیر شده بودم!

صبح خیلی زود بیدار شدم! از اتاقم که بیرون اومدم در اتاق مهرناز بسته بود! چشمم به کاغذ پاره های جلوی اتاقم افتاد چنان کاغذوریز کرده بود که رو هر تکه اش یک یا دو حرف به چشم می‌خورد: رف..... بزن..... م..... با....ید

اول صبحی ضد حال بدی زده بود! کاغذو رو جمع کردم و به سمت دستشویی رفتم. هنوز وقت داشتم. لپ تاپو روشن کردم اتاقش مرتب شده بود و خودش هم نبود.

یادم اومد که روز اول ماه مهره. به احتمال زیاد به دانشکده رفته بود. با دیدن اتاقش یاد اتاق خواب خواهرم در شب عروسیش افتادم! یک تخت دونفره با روتختی آبی حریر که روش پایونای ریز سرخابی چسبونده شده بود. یک کمد لباس با چند کشو' یک میز لوازم آرایش که روش پر از وسیله و اسپری و ادوکلن بود و یک میز تحریر که این اتاق رو از اتاق خواب عروسی خواهرم متفاوت میکرد. تعدادی عروسک به در دیوار اتاق چسبونده شده بودند و یک تابلو دختر که نیمه عربان بود روی دیوار کوبیده شده بود. با خوم گفتم:

- هر روز فیلم م*س*تند زنده دارم که میتونه چند ساعت از وقتمو بگیره. فیلمایی که در هیچ آرشیوی پیدا نمیشه.

دو تا دستامو بهم زدم و خنده بلندی کردم. لپتاپو خاموش کردم و راهی محل کارم شدم.

عصرکه برگشتم کفشای مهرناز پشت در بود. به احتمال زیاد اون هم برگشته بود. داخل خونه رفتم، سوت و کور...

لپتاپمو روشن کردم. تو اتاقش نبود! یعنی اون با یک کفش دیگه دانشکده رفته و من صبح متوجه نشدم؟!
تو دلم گفتم:

-همایون گیجی! گیج! همینطوری می خوای همه کارها و رفتارهاشو ثبت کنی؟ کفشای به اون گندگی رو صبح دم در ورودی ندیدی؟
با صدای باز شدن در حیاط، چشمم به پنجره ای کشیده شد که به حیاط راه داشت!

خوبه حداقل صبح فهمیدم که با ماشین خودش رفته!
اگه اینو نمی فهمیدی که باید به عنوان عضو فعال انجمن نابینایان ثبت نام کنی!

مادر فولاد زره با مانتویی کوتاه شکلاتی و شلوار کتون قهوه ای پر رنگ و و مقنعه ای به همون رنگ، در حالیکه چند لایح از موهاش از دو طرف مقنعه اش بیرون ریخته بود، در حیاطو چهار طاق باز کرد و ماشینو تو زد. چشمم به سمت کیف و کفشش کشیده شد. کفشای جلو گرد چرم و پاشنه بلند با کیفی به همون رنگ، همه جوهره کمر به قتل من بسته بود! بمیری که چه

عشوه کرشمه ای هم داری! موندم قسم حضرت عباس تو باور کنم یا دم خروستو!

به بهونه آب خوردن به آشپزخونه رفتم، مهرناز در حال رو باز کرد و وارد شد. از تو آشپزخونه بهش نگاه میکردم. قیافه ش خیلی خسته بود. به نظر روز خوبی رو با همکلاسیای جدیدش نداشته بود. لیوان آب به دست خودمو به حال رسوندم و بهش سلام کردم.

نگاهی بی احساسی به من انداخت و خیلی آهسته در حد لرزیدن لبهاش گفت:

-سلام

و به سمت اتاقش رفت.

بی معطلی گفتم:

-باید باهاتون صحبت کنم

بدون اینکه سرشو برگردونه، با حالت عصبی گفت:

-فعلا خسته م!

به اتاقش رفت و درو به هم کوبوند! به اتاقم رفتم. و سریع لپ تاپو روشن کردم. با همون لباسا خودشو رو تخت انداخت و کیفشوی یک گوشه پرت کرد. صدای موبایلش بلند شد. به طرف کیفش رفت و موبایلشو در آورد. دیگه صداشو ار تو اتاق نمیشنیدم. لبخند محوی رو لبش نقش بست. از اتاقم در اومدم و آهسته پشت در اتاقش رفتم. موش و گربه بازی ما شروع شده بود! شنیدم که گفت:

- مهرداد، اصلا روز خوبی نداشتم. یه خورده در برخورد با پسرا دچار استرس شدم.

.....

- هرچند ازش خوشم نمیاد ولی واقعیتش اینه که تا حالا کاری به من نداشت. ولی کلا از اون آدمهاییه که حال آدمو بهم میزنن!

.....

- خسته ام. دوست دارم بخوابم

.....

- خداحافظ

از حرص دستمو مشت کردم! این در مورد من اینطوری حرف میزد؟ من حالشو بهم میزنم؟!

با دلخوری خودمو به اتاقم رسوندم. مهران از تو کشوی کمدش لباس برداشت و به حموم رفت!

تا موقع شام بیرون نیومد.

زنگ زد و دو تا پیتزا سفارش دادم. یه جورایی باید با این دختر ارتباط برقرار می کردم.

باز هم با یک پیراهن ناجور تر از لباس روز قبلش از اتاقش بیرون اومد! به رنگ سبز فسفری که نه بالا تنه داشت و نه پایین تنه! ل*خ*ت*ل*خ*ت* بود! ایندفعه من خودم خجالت کشیدم که بهش نگاه کنم!

همینطور که سرم پایین بود گفتم:

- دوتا پیتزا گرفتم. بیاید با هم بخوریم.

سرمو بلند کردم. پوزخندی زد، بدون اینکه از من تشکر کنه یا بگه می خوره یا نه!

پشت میز نشستم و مشغول خوردن غذای خودم شدم.

مهرناز از یخچال یک بطری کوچک دوغ و یک بسته اشترودل در آورد و در ماکروفر گذاشت. بدون توجه و تعارف به من مشغول خوردن اشترودل شد! سرمو که بلند می‌کردم یا بدن برهنشو میدیدم یا آرایش افتضاحشو! این از جون خودش و من چی می خواست؟

سکوتو جایز ندیدم. پیتزامو با شدت به طرف دیگه میز هول دادم و بدون مقدمه گفتم:

- لازمه واسه اینکه راحت تر کنار هم زندگی کنیم پایبند یکسری از قوانین باشیم. اولاً، پوشیدن لباس مناسب در خارج از اتاق ضروریه. هیچ کس حق نداره با لباسی ل*خ*ت* و زننده از اتاقش بیرون بیاد. دوما...

نذاشت حرفمو ادامه بدم! در حالیکه لیوان دوغ تو دستش بود از جا بلند شد. جرعه ای از دوغ نوشید و لیوانو وسط میز کوبوند که برق از چشمش پرید. چشمش پر از خشم بود و عنبیه چشمش از عصبانیت میلرزید:

- من هر طور دوست داشته باشم لباس می پوشم! تو هم آزادی هرطور دوست داری لباس بپوشی. اگه منظورت از ممنوعیت در پوشیدن یکسری لباسا کنترل رفتارای ناشایسته؟ من از خودم مطمئن هستم. این مشکل

توست که کنترلی رو خودت نداری. پس بهتره به جای این قوانین من
درآوردی خودتو اصلاح کنی!

بدون اینکه منتظر جواب من بشه، به سمت اتاقش رفت. قبل از ورود به
اتاقش به سمت من برگشت و گفت:

-من سیر شدم تهشو میتونی بخوری!

و در اتاق رو به شدت بهم کوبید.

زیر لب به خودم گفتم:

-نوش جانت!! حالا فهمیدی با بقیه فرق میکنه. این یک گوشه از عصبانیتش

که احتمالاً با توصیه های مهرداد خودشو کنترل کرده است... حمله دوم!!

ولی باز چرا ته مونده غذاشو به من تعارف کرد؟؟!! این در مورد من چی فکر
میکنه؟؟!!

در دومین برخورد با مهرناز سرخورده تر از اون شدم که انتظارش رو داشتم.
در حالیکه زیر لب غر غر میکردم دختر احمق ته مونده غذاشو به من تعارف
میکنه، وارد اتاقم شدم.

از نیمه شب گذشته بود. تو جام غلت می زدم و فکرم درگیر این دختر سرد و
بی احساس شده بود. همه راه های ممکنو برای برقراری ارتباط با مهرناز تو
ذهنم ردیف کردم. از هر طرف دور می زدم به هیچ جا نمی رسیدم! شاید
توقعم زیاد بود کل آشنایی من و مهرناز نیایش سه شب همخونگی بود.

محکم با یک دستم رو پشت دست دیگرم زدم و مشتمو بردم جلوی دهنم و
گفتم:

-!!!!!! دیدی؟ عجب فکر و ذهنمو که یک زمانی فقط درگیر پرداخت قسط
آخر ماه و رو هم چسبوندن چندر قاض حقوق بود زیر پای این دختر دیوونه
انداختم، تا لگد مالش کنه! اونم واسه یه چیزی که وصولش نقد نیست!
هرچی خودمو کجو راست کردم، خوابم نبرد. به سمت لپ تاپم رفتم. و
فیلمای ضبط شده رو نگاه کردم. یک کاغذ و قلم بر داشتم تا نکات مهمی
که این چند روز از این دختره دیدم یاد داشت کنم تا واسه مشورت پیش دکتر
نبوی برم. اولین جمله ای که نوشتم این بود: "بسیار بی ادب است!" حسابی
از اینکه این دوروز حرفامون ختم شده بود به پیشکش غذای ته مونده ش به
من، شاکی بودم! دست دراز کردم و لپ تاپمو از روی میز تحریر برداشتم.
روشنش کردم. عجیب بود که مهرناز هم بیدار بود. ساعت از یک نیمه شب
هم گذشته بود. با خودم گفتم:

- حداقل فیلم سینمای زنده مجانی ۲۴ ساعته که دارم! که گاهی اوقات هم
+ ۱۸ میشه!

دو تا دستمو به هم زدم، بلند بلند خندیدم و محو تماشای فیلم شدم.
مهرناز بعد از چند دقیقه به دستشویی رفت. از اینکه از اونجا خارج شد،
تازه چشمم به لباسش افتاد. یک چیزی تو مایه های اون چیزی که تو
آشپزخونه پوشیده بود ولی نباتی رنگ. به قدری لباس نازک بود که از زیرش
رنگ بنفش جیغی چشمک میزد.

با خودم گفتم:

- خاک عالم دخترا! میخوای اینطوری منم دیوونه کنی؟! ولی نخیر مهرانز خانم! خبر نداری که من کی هستم و چرا اینجا هستم. تازه هم اگر بخوام دیوونه بشم، حداقل دیوونه تو روانی نمیشم.

یک آن از ذهنم گذشت شاید این دختر مانیکه (سرخوش با میل جنسی بالا)! ولی اونکه هیچ بی افی نداره! تازه گریه های نر هم با این رفت گندش ازش فرارین چه برسه به پسرها! این موضوع رو خیلی سریع از ذهنم پاک کردم!

واقعا لباسش افتضاحه! پیغمبر خدا هم که باشی نمیتونی جلوی این جور لباس پوشیدنا دووم بیاری! واقعا هدف مهرانز از پوشیدن این مدل لباسا چییه؟ یکی این لباسا رو می پوشه که به دنبال کارای خاک بر سری باشه نه اون که همش دهنشو باز کرده پاچه من بدبختو بگیره!

با ناز به تختش رفت و هدفون MPT3 PLAYER را به گوشش زد. دستشو زیر سرش گذاشت چشماشو بست و به خواب رفت.

با خودم گفتم: احمق!!! با لباس خواب تو خونه راه میره.

لپ تاپو خاموش کردم و از جام بلند شدم. احساس گرمای شدید می کردم! نمیدونم این گرما از هوا بود یا از فیلم م*س*تند زنده ای که چند لحظه پیش دیدم؟ خودمو تو حموم انداختم و یک دوش آب سرد گرفتم.

از حموم که بیرون اومدم به سمت آینه ای که به کمد لباس نصب شده است رفتم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم، چشمای مشکلی و درشت پوستی سبزه موهایی که به سمت راست شانه شده بود. صورت بدون ریش و

سیلی که در اصلاح هر روز اون بسیار دقیق بودم. بینی عقابی و کمی هم بزرگ و دهانی معمولی ولی رو هم رفته چهره م بد نبود. و به قول هانا Handsome (خوشتیپ) بودم. دستم زیر گوشم گذاشتم و گفتم:

-مهرناز قدش تا اینجاست.

لبخندی در آینه به خودم زدم و رو تختم برگشتم. خودم هم دلیل این رفتارم و کندوکاو چهره مو تو آینه نفهمیدم. خواب حسایی از سرم پریده بود. دومرتبه لب تاپو روشن کردم.

مهرناز به پهلو خوابیده بود و یک دستش روی تخت و در کنار صورتش گذاشته بود. آرایش نداشت و پتو رو تا سرشونه روی خودش کشیده بود. زیر لب گفتم:

- چقدر تو خواب ناز و معصومه. اصلا وحشی نیست! این از هانا خیلی زیباتر و جذاب تره! اصلا توقع برخورد با همچین دختری رو نداشتیم. ناگهان به خودم اومدم و نهیبی به خودم زدم و گفتم:

- همایون! مهرناز مریضه همخونه ت نیست. اون هانا نیست که به اون دل بندی. یادت باشه. قیمت سالم موندن و درمان شدنش یک آپارتمان ۱۰۰ متری با ماهی ۳۰۰ هزار تومن و یکسال زندگی تو یک خونه مبل شده مجانیه. پس خیلی راحت اینا رو از دست نده. خونواده ش به تو اعتماد کردن!

کلافه لب تاپو خاموش کردم و از حرصم گفتم:

- انشا... خواب تو خواب بری مهرانا! که سه روزه نیومدی، همه سیستم زندگیمو بهم ریختی دختر!

صبح زود به بیمارستان رفتم. اخراج از کلینیک ترک اعتیاد حداقل این خوبی رو داشت که عصرها تو به مطالعه و استراحت می پرداختم و فیلم م*س*تند زنده می دیدم. آگه مهرانا خوب میشد، یک مقاله Case Report (گزارش-موردی) خوبی میشد!

نمیدونستم سوره با همکاری ازدواج کرد یا فقط واسه تحریک من اون اس ام اس رو فرستاد. به هر حال منکه دیگه به او فکر نمی کردم! سوره نشد، غوره! غوره نشد، موره! بالاخره یکی هم گیر ما میومد!

با خودم گفتم:

-عجب عشق آتشی داشتی تو...! که با یک اس ام اس جا زدی!

جواب دادم:

-عاشقش نبودم که! حس کردم فرد مناسبی واسه ازدواجه که اونم با این رفتار احمقانه ش بهم ثابت کرد اشتباه کردم.

ساعت ۳ بعد از ظهر از بیمارستان به خونه اومدم. در راهرو رو که باز کردم بوی ماکارانی در خونه پیچیده بود. ماشین مهرانا در حیاط بود ولی خودش خونه نبود.

یک قابلمه روی گاز بود. درشو برداشتم بخار غذا به صورتم خورد و ناخود آگاه سرمو به عقب کشیدم. عجب بوی خوشمزه ای میداد. دلم به قارو قور افتاد.

با صدای در حیاط در قابلمه رو گذاشتم و به سرعت به اتاقم رفتم. و سریع پشت لب تاپم نشستم.

مهرناز به اتاقش رفت. مانتو و شالشو در آورد و موهاشو با کلیپس بالای سرش جمع کرد و از اتاق خارج شد. از لای در نگاهش میکردم.

مهرناز از شیشه ترشی روی میز که معلوم بود تازه خریده توی ظرف ترشی ریخت. مقداری ماکارانی در ظرف کشید و مشغول خوردن شد. بوی ماکارونی و ترشی بدجوری ه*و*س انگیز بود. حسابی گرسنه بودم. یکی از مریضا وقتمو خیلی گرفت به طوریکه وقتی به سلف دانشکده رفتم غذا تموم شده بود. تصمیم گرفتم یک تخم مرغ نیمرو بخورم که از لحظه ورود، بوی ماکارانی بدجوری گرسنگیمو بیشتر کرده بود. کی با وجود ماکارونی و ترشی لپته تخم مرغ میخوره؟!

چیزی که در رفتارای مهرناز مشخص بود، تمیزی اون و توجه بیش از حدش به لباس پوشیدن و آرایشش بود. پس بطور حتم بیشتر به افرادی احترام میداشت و جلبشون میشد که این خصلتا رو داشتن. مهرداد هم خیلی با سلیقه و خوش لباس بود.

ادوکلنی را که هانا کادوی تولد واسم خریده بود به خودم زدم. یک جین یخی با یک تیشرت جذب سورمه ای بدون آستین پوشیدم. دمپایی های روفرشیمو پام کردم. موهامو شونه زدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. ازکنار آینه قدی کمدم که گذشتم ابرویی واسه خودم بالا انداختم و گفتم:

- چی شدی پسر!

بدون نگاه کردن به مهرناز وارد آشپزخونه شدم و یک سلام زورکی و آهسته کردم. منتظر جواب مهرناز نشدم چون میدونستم جواب نمیده و من بیشتر حرص می خورم! درحالیکه چشمم به قابلمه ماکارانی بود، ماهیتابه رو از کابینت دو تا تخم مرغ هم از یخچال برداشتم در حالیکه زیر لب می گفتم مهرناز ماکارانی به تنهایی کوفتت بشه، روغنو تو ماهیتابه ریختم تا نیمرو درست کنم. نیمرو که آماده شد، ماهی تابه رو همراه کمی نون تو سینی گذاشتم به اتاقم رفتم.

در تمام مدتی که تو آشپزخونه بودم، توجهی به مهرناز نکردم ولی سنگینی نگاه اونو که خشمو به سمتم شلیک میکرد، حس کرده بودم.

مغرور تر از اون بودم که خودمو واسه یک بشقاب ماکارانی پیش یک دختر لوس و از خود راضی کوچک کنم. حوصله هم نداشتم که باهاش صحبت کنم و با اون لحن یخش بگه ته غذامو بخور!

به اتاقم رفتم و مشغول خوردن نیمرو شدم. چند دقیقه بعد با صدای کوبیده شدن در اتاق مهرناز سریعاً پشت لپتایم نشستم.

مهرناز عصبی در اتاقش قدم میزد. یکدفعه انگشت پاش به تخت خورد و یک آخ بلندی گفت که خنده م گرفت. انگشتشو با دست دیگه ش گرفته بود و فشار میداد. از تغییر چهره ش مشخص بود که حسابی دردش اومده. یک لگد به تخت زد و خودشو روی تخت پرت کرد.

دیگه لباس خواب به تنش نبود بلکه یک تی شرت سفید و شلوارک قرمز به پا داشت. متوجه شده بودم که همیشه از رنگای تحریک کننده در انتخاب لباساش استفاده میکنه .

دستشو دراز کرد و دستگاه صوتی اتاقشو که روی پاتختی بود، روشن کرد و صداشو تا آخرین حد بلند کرد. صدای پیانو در فضا پخش شد. خودشو روی تخت ولو کرد و به سقف خیره شد.

میدونستم که به دنبال یک فرصتیه که به من حمله کنه و بعد از ایجاد یک درگیری با ترفندی مهردادو راضی کنه که بدون همخونه زندگی کنه ولی مهرداد به من گفته بود که به مهرناز گوش زد شده که در صورت عدم کنار اومدن با همخونه جدید، باید به تهران و منزل پدر برگرده. هرکدوممون تو بد مخمصه ای گرفتار شده بودیم!

تمام رفتارای مهرناز واسه جلب توجه کردن من و پیش رفتن به سمت هدفش که همون زندگی م*س*تقل بود، برنامه ریزی میشد. شاید اونم از نگاه های خیره و دزدکی من فهمیده بود که منم همچی پیغمبر زاده نیستم و شاید هم میدونست بهترین راه واسه رسیدن به هدفش همین تحریکات حس مردانه من است. لباسهای کوتاه و باز میپوشید و سعی میکرد خودشو نزد من بسیار ه*و*س انگیز نشون بده و با سرزدن حرکت ناشایستی از من مکان زندگیش نزد خونواده ش نا امن جلوه کنه. این تنها راهی بود که مهرناز میتونست خونواده ش رو متقاعد کنه که علیرغم گوشزد مهرداد زندگی م*س*تقلی راه بندازه!

ولی اون که نمیدونست که من معالجش هستم و تمام ترندهای اون از قبل پیش بینی شده ست!

مهمترین اصل در درمان مهرناز اعتماد کردن اون به من بود که باید در یک زمان مناسب و در یک شرایط ایده آل ایجاد میشد. و منو به عنوان فردی که میتونه در کنارش به راحتی زندگی کنه بپذیره و بعد این اعتماد رو به افراد دیگه تعمیم میداد.

همون شب به فرزانه زنگ زدم و شماره مهرنازو به اون دادم و ازش خواستم که با مهرناز به عنوان یک فرد با تمایل های همجنس گرایی تماس بگیره و اونو محک بزنه.

اولین باری نبود که از خواهرم واسه شناخت بیشتر بیمارام کمک میخواستم. فرزانه دختر کنجکاو و علاقمندی به مسائل روانشناسی بود و همین علاقه و کنجکاوای اون به امور بیماران روحی و روانی، باعث شده بود که مشاور زبده ای در امور دانش آموزان دبیرستانی که در اونجا کار میکرد بشه. بعد از چند دقیقه که از قطع کردن گوشی گذشت، صدای موبایل مهرناز بلند شد. صدای داد مهرناز از اتاق به گوش میرسید که میگفت: ببین.....! مردهای خوشگل و پولدارش دنبال..... افتادن بهشون محل ندادم. چه برسه به توی..... که یک.... مثل خودمی. آبجی اشتباه گرفتی. شماره رو هر..... که بهت داده اشتباهی داده احتمالاً شماره خواهر و مادر خودشو میخواست به! با دیدن قیافه عصبانی مهرناز درلپ تاپ و شنیدن این حرفای رکیک و زشت از دهن مهرناز با خودم گفتم:

- بیچاره فرزانه' نمیدونست به چه عفریته ای میخواد زنگ بزنه. از شنیدن حرفهای زشتی که مهرناز به فرزانه میداد خنده ام گرفته بود و با خودم گفتم رگ کینگ کونگیش زده بالا! عجب مادر فولاد زره ایه این بشر!! در حالیکه خنده م قطع نشده بود ادامه دادم:

-دختره کوپرو لالیا (بد دهنی) هم داره. همش فحشای ناموسی!! این اینو دیگه چطوری درمان کنم؟ خوبه تو زندان متولد نشده! ماشالله همه فحشا رو هم بلده و کم نیاره. انگار با پیشنهاد فرزانه حسابی آمپر سوزونده! خدایا خودت امشب به من رحم کن! حتما امشب غذاهای تو سطل آشغال ریختشو بهم پیشکش میکن، نه ته بشقابشو!

بعد از اینکه مهرناز هرچی فحش بود به فرزانه داد موبایلشو خاموش کرد و اونو رو تختش پرت کرد. حولشوا از تو کمد کشید بیرون و در حالیکه بلند بلند غر غر میکرد به حموم رفت.

صدای زنگمو بایلم بلند شد.

شماره روکه دیدم گفتم:

وای خدای من' فرزانه است!

دکمه ی اتصال رو فشار دادم:

- الو

- الو و زهر مار' الوو مرض. این شماره کی بود که به من دادی؟ رحمت به

سگ. حالا چرا میخندی؟ کدوم گوری تو؟

فرزانه حسابی منفجر شده بود! باید می رفتم لاشه هاشو جمع میکردم!

- خونه دوستم هستم. تازه با هم همخونه شدیم. حالا چرا داغ میکنی؟
گفتم که طرف مریضمه. آگه حالش خوب بود که به تو نمیگفتم بهش زنگ
بزنی. حالا چی گفت؟

- تمام فحشای ناموسی که تو عمرم نشنیده بودم بهم گفت. این دیگه کیه؟
همایون نگشت؟ حواست باشه؟ در ضمن دیگه در مورد این مریضای
وحشیت رو من حساب نکن.

- ببخشید فرزانه. لازم بود یک چیزایی در موردش میفهمیدم. خودش که
حرف نمیزنه. به هر حال ممنونم که کمکم کردی.

با معذرت خواهی من نفسشو پر صدا داد بیرون
- خواهش، داداش کوچیکه! طرف ما هم بیا. بچه ها دلشون برات تنگ
شده.

- باشه در اولین فرصت. فعلا که سرم خیلی شلوغه
- راستی جریان ازدواجت با اون خانم دکتر چی شد؟ کی بریم
خواستگاری؟

- بهمش زدم.
- ای بابا!!! پیرمرد شدی داداشی! گفتیم یک عروسی افتادیم. به هر حال

مواظب خودت باش. مسعود هم سلام میرسونه
- سلامش برسونه. از طرف منم بپ* و*شش
- بی حیا

با خنده گفتم :

- خدااااا حافظ

- خدا حافظ

مهرناز از حموم او مد بیرون که ایکاش نمیومد! حوله کوتاهی رو دورش
پیچیده بود

ای ذلیل بشی دختر که هر دفعه یک جور نمایشنامه راه مینداری. سفید برفی
رو کرده تو جیش!

در یک لحظه حالم زیر رو شد و بعد عرق سردی روی پیشونیم نشست.
وجدانم داد و بیداد راه انداخت:

- پاشو گمشو از جلوی لپ تاپ! نشسته دختر مردمو دید میزنه! پاشو دیگه!
کار میدی دست خودت! پاشو همایون!

یک سیگار از تو کیف سامسونتم برداشتم و رفتم تو حیاط. موندن بیشتر از
این تو اون ساختمون صلاح نبود. از خونه زدم بیرون و بعد از یک ساعت
پیاده روی تو کوچه و خیابونای اطراف به خونه برگشتم.

به خونه که وارد شدم کلافه و ذله بودم. بدجور خوابم میومد. دو مرتبه پای
لپتاپ نشستم.

خدا رو شکر که لباسشو عوض کرده بود. روی تختش دراز کشیده بود و با
عصبانیت یک پاشو تکون میداد.

با خودم گفتم:

- پس فرضیه همجنس گرایی حذف. فرضیه تمارض هم با این رفتارها حذف. میمونه تنفر از جنس مخالف و جلب کردن اونا و انتقام. خسته نباشی همایون خان! اینها رو که دکترهای دیگه هم تشخیص داده بودن.

یکماه از همخونه شدن من و مهرناز میگذشت. از همون روز باهم قهر کردیم. در این مدت هیچ حرفی بین ما دورد و بدل نشده بود حتی سلام و علیک یا توهین. تقریبا هر روز از صبح تا ساعت ۶ بعداز ظهر در بیمارستان بودم. اساتید قدیمی از خدا میخواستن که یک نیروی مفت مثل من پیدا بشه و تمام شیفتای اونا رو وایسه که اونا به مطباشون برسند.

مهرناز طوری زندگی میکرد که انگار غیر از خودش کسی در اون خونه حضور نداشت. حسابی از رفتاراش کلافه بودم. از ساعت ۷ بعد از ظهر که به خونه می اومدم تا موقع خواب باید با کتابها و مطالعه تنهاییمو پر میکردم. نمیتونستم تنهاش بذارم. ممکن بود اتفاقی براش بیوفته. باید گزارش لحظه به لحظه از کاراش رو هم تهیه می کردم.

راحت لباس میپوشید. صدای موسیقی رو تا آخر بلند میکرد. خصوصا صبح ها که بیدار میشد. یکروز که حسابی از رفتاراش ناراحت بودم و آمپر سوزوندم با خودم گفتم:

- اگر مجبور نبودم که صبح ها زود بیدار بشم تمام دم و دستگاه موسیقیشو خرد میکردم.

خدا رو شکر که مهرناز روزهای تعطیل تا ۱۱ ظهر میخوابید وگرنه سیستم صوتیش صد تا کفن پوسونده بود!

هنوز نتوانسته بودم در این مدت دو جمله با مهرناز صحبت کنم. هر دفعه که میخواستم با اون حرف بزنم مهرناز بی ادبانه و بدون هیچ حرفی، مکانو ترک میکرد و منو در وسط جمله هام تنها میذاشت حتی دیگه ته بشقابشم به من تعارف نمیکرد!

با بدبختی تونستم دکتر نبوی رو گیر بیارم و با اون یک قرار ملاقات بذارم. نزد دکتر نبوی رفتم و مارات و سردر گم، شرایطو براش توضیح دادم. دکتر نبوی گفت:

-همایون دقت داشته باش که تنها مردایی که با مهرناز در ارتباط بودن، پدر و برادرش و نهایتا دکترش بوده و اونا هم همیشه از در مسالمت آمیز و مهربونی با اون وارد عمل میشدند. اینطور که من از صحبتای تو برداشت میکنم اینه که این خانم خیلی زرنگتر و چموش تر از این حرفاست که با دو تا جونم و عزیزم رام بشه، از همه مهمتر که دندونای بابا، برادر و دکترشو شمرده بوده که اونا رو عاصی کرده! پس برای جلب کردنش نیازه که متفاوت تر از اونا برخورد کنی.

کمی جدی تر و خشن تر باش. رفتارای مردونه ای که خوشایند هر دختر خانمه از خودت نشون بده. به هر حال اون زنه و هرچقدر از مردا بیزار باشه و واکنشای انکار کننده از خودش نشون بده، باز هم راهی وجود داره تا به غرایز خفته و زنونه او تلنگری زده بشه! میدونم این روش درمان و اینطوری رفتار کردن کمی واست سخته و از پس هرکسی هم بر نییاد ولی تنها راه موفق شدن تو همینه. مهرناز باید از تو حساب ببره. تو هم داری راهی رو

میری که خونواده ش و دکترش رفتن. یک کم تو مسایل جدی تر باش! ممکنه که در برابر این رفتار تو واکنش های خشونت آمیزی نشون بده و احتمالشم هست که این کارو نکنه، ولی بالاخره رام میشه!

به مهرداد تماس گرفتم و از اون سوالات متعددی در ارتباط با رفتارشون با مهرانز پرسیدم. دکتر نبوی درست حدس زده بود. اونچه از گفته هاش فهمیدم فقط لوس کردن، ناز کردن، گوش به فرمان بودن و توجه بیش از حد به مهرانز بود. این دختر به معنی واقعی کلمه در پر قو بزرگ شده بود.

مهرانز تلویزیون نگاه نمیکرد و علاقه ای هم به فیلم های هالیوودی نداشت. تنها مشتری پروپا قرص تلویزیون خودم بود که شبی دو ساعت از وقتمو به دیدن فیلم اختصاص میدادم. به دلیل فیلم هایی که در ماهواره پخش میشد و به احتمال زیاد در روند درمانی مهرانز اثرات سوء داشت، ماهواره نداشتیم. بعضی شبها از کلوپ سر کوچه فیلم های عاطفی میگرفتم و خودمو مجبور میکردم پای اونا بشینم تا شاید مهرانز علاقه ای به فیلم نشون بده تا بتونم با اون همکلام بشم. ولی در کل مهرانز دختر خود دار و بی تفاوتی نسبت به امور جاری در منزل بود. با وجود اینکه دکتر نبوی ازم خواسته بود که با مهرانز جدی و خشن باشم، هر موقع می خواستم که از خودم جدیت نشون بدم خنده م میگرفت! اصلا من آدم جدی ای نبودم! همه میدونستن که خودم واسه خودم یه پا جوکم!

مهرانز به تنهایی خرید میکرد تا حالا فقط مواد غذایی خریده بود. چند بار هم سوپری سر کوچه بهم گفته بود که به خواهرتون بگید ترشی لپته ای که

سفارش دادن آوردیم. تشریف بیارن بگیرن. نمیدونم از کجا فکر کرده بود
ما با هم خواهر و برادر هستیم!

اتاقش پر بود از لواشک و قره قوروت و ترشک و برای خودش غذا
درست میکرد و تنها میخورد. علاقه ای به غذاهای دانشگاه نداشت. هیچ
دوست صمیمی در دانشکده پیدا نکرده بود. تا حالا ندیده بودم که با
موبایلش صحبت کنه. جز چند باری که مهرداد به اون زنگ زده بود و در
مورد اوضاع خونه ازش پرسیده بود. بالطبع که اون هم خوب نمیگفت. چند
بار هم به مهرداد زنگ زد و ازش پول خواسته بود.

از نحوه لباس پوشیدن مهرناز هنوز هم شاکی بودم. بی ادبانه و خودخواهانه
برخورد میکرد. تنها راه ارتباط با اون دوربینی بود که در اتاق کار گذاشته
بودم. گاهی به قدری افتضاح لباس میپوشید که از خونه بیرون میرفتم. هفته
قبل که از بیمارستان برگشتم دیدم با یک لباس فجیع جلوی تلویزیون
خاموش نشسته و تخمه میخوره. با ورودم به خونه بدون توجه به من از جاش
بلند شد و به اتاقش رفت. به قدری از این نوع لباس پوشیدنش شاکی شدم،
که پشت در اتاقش رفتم و چند ضربه به در زدم.

درو باز کرد و گفت:

- چکار داری؟

داد کشیدم:

- آگه یکبار دیگه با این وضع تو خونه راه بری هرچی دیدی از چشم خودت

دیدی؟

شورشو در آورده بود. با خستگی و ذله گی از بیمارستان به خونه می اومدم اونوقت گلو تر نکرده، باید راه میفتم تو کوچه و خیابون که مبادا بلایی سرخودم و مهرانز خیره سر بیارم!

مهرانز پوزخندی به من زد و با گستاخی تمام گفت:

-منکه اشکالی تو لباس پوشیدنم نمیبینم! شما هم اگه مشکل دارید و نمیتونید خودتونو کنترل کنید لطفا به روانپزشک مراجعه کنید. جواب رکیک و زشتی بود. یک مدل توهین یا فحش مودبانه به حساب می اومد!

تا یک هفته مهرانزو تحویل نگرفتم. هر موقع اون به حال وارد میشد من به اتاقم میرفتم و با اینکار فرصت انجام رفتار ناشایستو ازش میگرفتم. واین کار من، اونو کفری تر و زخمی تر میکرد ولی باز مثل گذشته تغییری در برخوردش ایجاد نشده بود. قدم زدنای عصبیش افزایش یافته بود. بیشتر اوقاتشو صرف مطالعه میکرد. دختر منظمی بود. اینو از تمیزی اتاق و آشپزخونه و جزواتی که در کلاس مینوشت میشد فهمید. شبها تا دیر وقت چراغ اتاقش روشن بود. منم مجبور بودم که دست از شل*خ*ته بازی بردارم و آدم منظمی بشم! در تمیز کردن خونه بهش کمک میکردم ولی هرکدوم بطور جداگونه کارمونو انجام میدادیم.

یک هفته بود به دلیل پذیرش کم مریض به علت بازسازی اتاقای کلینیک زودتر از معمول به خونه می اومدم.

با توصیه های دکتر نبوی هر چه زودتر باید جایگاهمو به مهرناز ثابت میکردم و اون ازم حساب میبرد! واسم تو این مدت یک برگ تره هم خورد نکرده بود!

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که به خونه اومدم مهرناز یک تاپ بدون بند نارنجی و یک شلوارک لی بسیار کوتاه پوشیده بود و در آشپزخانه مشغول دم کردن چای بود.

با صدای در حتی برنگشت تا ببینه چه کسی به خونه اومده! روز خوبی نداشتم. یکی از مریضام بدجوری اذیتم کرده بود. با دیدن مهرناز در آشپزخانه سری تکون دادم و سعی کردم به بدنش نگاه نکنم.

آخه بابا! منم یک مرد مجرد با طبعی آتیشی بودم. به اتاقم رفتم و یک تی شرت با شلوار ورزشی پوشیدم و به آشپزخونه برگشتم.

بلند سلام کردم.

مهرناز جواب نداد.

بلندتر سلام کردم

مهرناز نگاه مسخره ای به من انداخت.

خیلی خسته بودم دنبال کسی میگشتم تا خستگیمو رو سرش خالی کنم. با نگاهی خشمگین به اون گفتم:

-میدونم بهت سلام کردن یاد ندادن ولی نمیدونستم جواب سلامم بلد نیستی بدی!

مهرناز چند ثانیه بهم زل زد و به سمت خروجی آشپزخونه رفت که با
عصبانیت داد بلندی زدم:

- با تو بودم!

مهرناز از این داد سر جایش میخکوب شد

دومرتبه پاشو بلند کرد که بره. هنوز قدمشو به زمین نرذاشته بود، داد زدم:

- کجا؟

به آهستگی به طرفش رفتم، چند بار سرفه کردم که یعنی که بله!!! به سمت
من برگشت. رنگش پریده بود.

دلَم براش سوخت احساس کردم تند روی کردم آرامتر گفتم:

- بشین باهات کار دارم.

اونروز با بقیه روزها فرق داشت. مهمترین فرقی هم این بود که من کاسه
صبرم لبریز شده بود! مهرناز در حالیکه سرش پایین بود به سمت میز اومد و
پشت میز نشست و مشغول بازی کردن با گوشه رومیزی شد. اصلا فکر
نمیکردم که با دوتا داد تا این حد رام بشه! از روی تکونهای ظریف میز میشد
فهمید که مهرناز با وجود آروم بودن شدیداً با عصبانیت پاشو تکون میده.
تحویل نگرفتم!

میدونستم که تند رفتم ولی چاره ای نداشتم. این دختر در این مدت به هیچ
وجه خلع صلاح نشده بود. دو تا لیوان چای ریختم.

یک قدم از جانب مهرناز برداشته شده بود پس منم باید یک قدم برای
بدست آوردن اعتماد اون به خودم برمیداشتم!

روبروی مهرناز نشستیم. خشونت بس بود! آهوی گریز پا با پای خودش تو
تور او مده بود!

جدی گفتم:

- حرفهایی که امروز میزنم خیلی قبل تر باید گفته میشد. به هر حال ما
یکسال همخونه هستیم و نمیدونم اینو میدونید که موندن شما در مشهد به
رضایت من از شما بستگی داره؟ یا نمیدونید؟ پدرتون شدیداً از مهمان
شدن شما در دانشگاه مشهد پشیمون شده و به دنبال بهونه ای میگردد که
شما رو به تهران برگردونه و اینو هم بدونید که دوست برادرتون چند ماهی
مهمون ایشون هستن پس نمیتونید به خونه مهرداد برید.

دروغ زشتی بود ولی تنها راه مهار کردن این دختر سرکش به حساب می
اومد.

طبق آخرین تماس مهرداد با من، چون واقعا از یکسری از برخوردها و
رفتارهای شما شاکی بودم به برادرتون گفتم که دیگه نمیتونم رفتار اتونو تحمل
کنم. از طرفی هم میدونید که پدرتون شدیداً با تنها زندگی کردن شما
مخالفه. پس تنها راهی که میمونه برگشتن شما به تهران و خونه پدریتونه.

خونه پدریتونو با استرس گذاری روی حروف گفتم تا حساب کار دستش
بیاد!

متأسفانه برخوردهای بی ادبانه شما باعث شده صبرم تموم بشه و همه ماجرا
رو به برادرتون بگم و ایشون هم در صدد هستن که مهمانی شما به دانشکده
مشهدو لغو کنند و شما به تهران برگردید!

به نظرم دروغ کارسازی اومد، چون تکونهای پای مهرناز کمتر شده بود و با تعجب به من نگاه میکرد.

تو دلم گفتم:

- کجا شو دیدی مهرناز خانم؟ دختر لوس و نازپرورده سرهنگ نیایش، من اگه نتونم از پس تو بر پیام که باید مدارکمو تو آتش چهارشنبه سوری بسوزونم!

در حالیکه عنبیه چشمش میلرزید به من زل زده بود. اولین قدم برای تسلیم شدن مهرناز به خواسته های من! تو دلم کیلو کیلو شکر آب میشد، انقدر تو این مدت از دست این دختر و رفتارهای بی ادبانه اش کشیده بودم، که حاضر بودم بدتر از این دروغها رو هم به اون می گفتم!

صدای آروم مهرناز منو به خودش آورد:

- حالا چی میشه!

- اونقدر از این لحن صحبت کردنش حیرت کردم که نقشمو فراموش کردم و اینکه چرا اونجا نشستم.

با ذوق گفتم:

- اول چایمونو بخوریم که سرد شد!

یک آن نگاه مهرناز به صورتم خشک شد!

فهمیدم چه گندی زدم! صدامو صاف کردم:

- چاییتو بخور!

به وضوح لرزش دست مهرناز و موقع برداشتن چای می دیدم. خودمم در حیرت بودم از رفتارای این دختر، انتظار حمله یا واکنش بدتری رو ازش داشتم! اصلا فکر نمی‌کردم که ممکنه یک داد من اونو تا این حد ضعیف کنه! این جور بیمارا معمولا ترس و جسور هم هستن ولی طی اون چند دقیقه فهمیدم که مهرناز فقط ادای آدمای جسور و در می آورد!

نگاهش کاملا از من گدایی میکرد که بهش بگم این حرفا دروغه! بدترین حرف ممکن به او این بود که به تهران برگرده و با همسر پدرش زندگی کنه!

بعد از نوشیدن چای، ادامه دادم:

- آدم پر حرفی نیستم پس میرم سر اصل مطلب.

وقتی مصر بودن برادر و پدرتونو در لغو مهمان شدنتون به دانشگاه مشهد دیدم، از مهرداد خواستم به دلیل لطمه ای که به درس شما در اواسط ترم میخوره، این ترم از بازگردوندن شما به تهران منصرف بشه. البته به شرطی که به خواسته های من هم احترام بذارید.

برق نامحسوسی رو تو چشمات دیدم

حالا یکی نیست بگه اگه نامحسوس بود، تو چطوری دیدی؟ از دست این دختر دچار توهم هم شده بودم!

فکر کنم مهرناز به قدری از حرفای ساختگی من نگران شده بود که حاضر بود تمام خواسته های منو بدون قید و شرط بپذیره ولی به تهران برنگرده.

به آهستگی گفت:

- شرایطتون چیه؟ بگید من گوش میکنم. ولی تو رو خدا منو به تهران نفرستید!

در اون لحظه این دختر به قدری بی پناه و معصوم شده بود که تو دلم به خودم برای چنین دروغ زشتی لعنت فرستادم.

بدون نشان دادن احساسات درونیم ادامه دادم:

رعایت حقوق همدیگه و احترام به هم، تو این خونه، شرط اول همخونه شدن من و شماست... پوشیدن لباسای جلف و زننده در ساعاتی که من در منزل هستم ممنوع. دلایلش هم به خودم مربوط میشه! (عجب دلیل منطقی و بدون نقصی!)

... کوبیدن در، جواب ندادن سلام همدیگه و حرفهای زشت و زبون درازی تعطیل... زمان ورود و خروج شما از منزل باید بدونم چون شما در این شهر غریب هستید و من باید بدونم به کجا میرید تا اگه اتفاقی براتون افتاد بتونم به شما کمک کنم. البته نیازی به اجازه گرفتن از من و توضیح دادن ندارید. میتونید جایی رو که میرید، روی یک کاغذ بنویسید و اونو روی در یخچال بزنید تا من ببینم. بعد از ساعت ۹ شب هیچ جا تنها نمیری... در مورد خرید کردن میتونید روی من حساب کنید. اگه به چیزی نیاز دارید میتونید به من بگید یا باهم به خرید بریم...

در مورد غذا میتونیم باهم شریک باشیم. فکر کنم اینطوری راحت تر بشه با هم کنار بیاییم.

شرایط سختی برای مهرناز چموش و خودش گذاشته بودم. چیزایی که مهرناز در مدت ۲۵ سال عمر خود با اونا کاملاً بیگانه بود. در نهایت این شرایط از طرف مهرداد برادر شما تعیین شده و قراره که بعد از مدتی، نتیجه کار و طرز برخورد شما در اجرای این قوانینو به اون بگم! مهرناز باید شرایط منو می پذیرفت وگرنه با یک ترفند ساختگی از طرف خودم و هماهنگ کردن با مهرداد حالشو می گرفتم! یا باید زندگی در منزل پدر با سودابه همسر جدید سرهنگ نیایش رو قبول میکرد و یا پذیرفتن این شرایط و زندگی در کنار این همخونه سرسخت و جدی. (حالا چقدر که منم جدی بودم!)

مهرناز در حالیکه صداسش می لرزید گفت:

سعی میکنم لباسای پوشیده تری تنم کنم ولی نه خیلی پوشیده چون عادت ندارم. خرید رو خودم انجام میدهم و هرکس فقط از خریدهای خودش استفاده کنه. گاهی کلاسای آزمایشگاهم تا ۹:۳۰ شب طول میکشه پس نمیتونم زودتر از ۱۰ به منزل بیایم. هرکس از غذای خودش بخوره علاقه ای به هم سفره شدن ندارم. تا این حد میتونم به خواسته های شما احترام بذارم. عاجزانه ادامه داد:

-خواهش میکنم خیلی به من سخت نگیرید.

با خودم گفتم:

-خواهش میکنم!! چه کلمه غریبی از دهن این دختر خارج شد! در طول این مدتی که با اون زندگی میکنم یکبار جواب سلاممو به درستی نداده ولی

الان از من خواهش میکنه! واقعا راسته که میگن تا نباشد چوب تر فرمان
نبرد گاو و خرا!

به چهره زیباش که پر از ترس و نگرانی شده بود نگاه کردم. یکدفعه چیزی
در ته دلم لرزید. دیگه نتونستم به صورتش نگاه کنم. از جام بلند شدم و به
سمت اتاقم رفتم!

دستی به موهام کشیدم. در دل گفتم:

حرفا رو عوض کرد و مخالفت خودشو با ادبانه اعلام کرد. ولی همینکه
نشست و به صحبتای من گوش کرد قدم بلندی در ارتباط پیدا کردن با اونه!
نباید شروع کار خیلی سخت بگیرم!

پوف بلندی کردم و به اتاقم رفتم. هنوز پامو داخل اتاق نذاشته بودم که سر مو
برگردوندم و گفتم:

-در ضمن اینجا دیسکو نیست. هرکی می خواد آهنگ گوش بده صداشو تا
حدی که مزاحم بقیه نشه حق داره بلند کنه!

صبح روز بعد دیرتر از معمول بیدار شدم. هرروز با صدای بلند موسیقی
بیدار میشدم ولی اونروز خبری از صدای موسیقی نبود.

لبخندی زدم و گفتم:

- این دختر بیشتر از همه به تربیت نیاز داشت تا درمان! آخرین بند قرار داد
اجرا شده. ولی باید هرشب موبایلمو کوک می کردم چون دیگه صبحا از
صدای موسیقی بلند خبری نبود تا بیدارم کنه!

با سرعت لباسمو پوشیدم و به سمت در رفتم که کاغذ روی یخچال توجه مو جلب کرد.

امروز تا ۵ بعد از ظهر کلاس دارم. بعد به کتابخانه میرم ساعت ۳۰:۱۰ میام. هم به خواست من رفتار کرده و هم مخالفت خودشو واسه بازگشت خونه، قبل از ساعت ۹ اعلام کرده بود. ولی گام خیلی بلندی در درمانش برداشته شده بود!

لبخندی از روی رضایت زدم و از خونه بیرون رفتم.

لباسای مهرناز پوشیده تر از قبل شده بود ولی نه چندان پوشیده! ولی به اینها راضی تر بودم تا ول گشتن اون تو منزل با لباس خواب حریر! هرروز ساعت بازگشتشو روی یخچال میزد.

خودش تنها به خرید میرفت و غذاشو تنها میخورد. به من هم اصلا تعارف نمیکرد و من هنوز مهمون غذاهای دانشگاه و نیمرو بودم. یک دوست جدید پیدا کرده بود که گاهی به اون زنگ میزد. اسمش رعنا بود.

چند روز بود که نگران و عصبی به نظر میرسید. از استرسش میشد فهمید که امتحانات میان ترمش شروع شده.

آهی کشیدم و گفتم کاش میتونستم کمی از استرسشو کم کنم ولی اون دربرقرار کردن ارتباط با من خیلی ضعیفه و منم نمیتونم برخلاف میلش به او نزدیکتر بشم.

چند روز بود مهرناز به خرید نمیرفت. رنگش پریده تر از معمول و زیر چشمش گود افتاده بود. از کاغذای سطل آشغال میشد فهمید که اون چند روزه فقط ساندویچ سرد خورده. کلافه بود. دیگه موسیقی گوش نمیداد. با عصبانیت جزواتشو ورق میزد و مطالبو حفظ میکرد.

با دیدن یکی از برگه هاش روی میز آشپزخونه متوجه شدم که امتحان فارماکولوژی داره. اونم چه درس سختی! بچه های پزشکی که خیلی از فارماکولوژی نالان بودند!

چند روز بود که مهرناز به دانشگاه نرفته و تمام روز در اتاقش مشغول مطالعه بود. از بچه های پزشکی شنیده بودم که فارماکولوژی درس بسیار سختیه و مربوط به داروها و ترکیبات اونها و موارد مصرفشونه!

سر شب جلوی تلویزیون نشستم. یک تکه از سیبی که پوست کنده بودم رو به دهنم گذاشتم؛ مشغول تماشای فیلم نابودگر ۳ شدم.

مهرناز کلافه به آشپزخونه رفت. بهش نگاه کردم رنگ و روش پریده بود. موهاشو با گل مو از پشت سر بسته بود. در یخچالو باز کرد و بدون برداشتن چیزی در اونو بست. در فریزرو هم باز کرد و باز بدون برداشتن چیزی در اونو هم بست.

به آهستگی اتاقش برگشت.

بعد از چند دقیقه دومرتبه به آشپزخونه اومد و دوباره یخچالو باز کرد و باز بست و مجدداً به اتاقش رفت.

با صدای رفت و آمدش چشم از تلویزیون گرفتم و دومرتبه به اون نگاه کردم.

برای چندمین بار به آشپزخونه رفت ولی وقتی از آشپزخونه بیرون آمد! در سه قدمی من ایستاد.

یک دامن صورتی فون کوتاه و بالای زانو به همراه یک بلوز تنگ سفید یقه هفت باز و بدون آستین پوشیده بود.

با خودم گفتم قربون رعایت کردنت بشم من...!! رعایت نمیکردی سنگین تر بودی!

با صدای مهراناز از عالم خیال بیرون اومدم. صداش نه خواهشانه بود و نه بی ادبانه! مدل خودش بود! مدل مهرانازی!
ناراحتی رو میشد از صداش تشخیص داد:

- چند روزه درگیر امتحانات میان ترم بودم. وقت نکردم خرید برم. الان دیروقته ساندریج فروشی تعطیله. میتونم یک بسته گوشت چرخ کرده شما رو بردارم تا بعدا به خرید برم. حتما بهتون پس میدم.

چی داشتم میشنیدم. این یعنی یک معجزه در درمان مهراناز!
ایول... امتحان فارماکولوژی...! بالاخره یک چیزی تونست این خانم خوشگله رو به زانو در بیاره.

در حالیکه سعی میکردم خوشحالمو مخفی کنم گفتم:

-البته که میتونید ولی یک شرط داره.

باید تا تنور داغ بود نونو میچسبوندم!

نفس صدا داری کشید و با کج و کوله کردن دهنش گفت:

-باز چه شرطی؟

خیلی جدی گفتم تا پایان امتحاناتتون میتونید از مواد غذایی من استفاده کنید ولی به جای پس دادن اونا من هم در غذاتون شریک میشم وبعد از امتحانات شما، با هم به خرید میریم. در غیر اینصورت نمیتونم اجازه بدم به مواد غذایی من دست بزنید.

این شرط دیگه بهونه بود. بیشتر به فکر خودم بودم تا در مان مهرناز! یه جوری باید این شکم صاحب مرده خودمو هم سیر میکردم! مریض شدم از دست نیمرو و غذاهای سلف دانشگاه!

تنها راه رام کردن این دختر سخت گیری و قرار دادن اون در تنگنا بود.

مثل اینکه مهرناز م*س*تاصل تر از اون بود که بخواد تبصره ای اضافه و یا مخالفتی کنه.

به آرومی گفت:

-قبول.

مهرناز به آشپزخونه رفت و مشغول پختن غذا شد. بعد از یکساعت بوی ماکارانی تمام فضا رو پر کرد.

به آشپزخانه رفتم و یک پیشدستی تمیز برداشتم و مقداری از میوه های پوست کنده رو در اون گذاشتم. مهرناز پشت میز آشپزخانه نشسته بود و پاهاشو روی صندلی جمع کرده و چشماشو بسته و در حال حفظ کردن مطالب بود.

خم شدم و پیش دستی روروی میز گذاشتم. با صدای برخورد ظرف با میز مهرانز چشماشو باز کرد و نگاهم در نگاهش قفل شد. چند لحظه گذشت. مهرانز سرشو به زیر انداخت.

گفتم: از صبح خسته شدی کمی میوه بخور. امتحانها ضعیف کرد. نیاز به تقویت شدن داری.

منتظر جوابش نشدم و از آشپزخونه زدم بیرون!

لحن صحبتیم و کلماتی که از دهنم خارج میشد واسه خودم تازگی داشت. پدر و برادرش دوستش داشتن و به تمام خواسته هاش جواب میدادن و نگران سلامتی اون بودند ولی هردو از اون خواهش میکردن و نازشو میکشیدن تا مهرانزو راضی به انجام کاری کنن ولی من درعین نگرانی از حال مهرانز به اون دستور دادم که میوه بخوره.

هم به فکر سلامتی اون بودم و هم آمرانه با اون حرف میزدم و هم تازگیها نگرانم میشدم! چیزی بود متفاوت از نازکشیدنا و دوست داشتنهای پدر و برادرش.

از آشپزخونه بیرون رفتم.

نیم ساعت بعد صدای مهرانز از آشپزخونه اومد:

- شام حاضره.

پیش دستی خالی میوه توی سینک دستشویی بود. لبخند پیروزمندانه ای زدم و پشت میز نشستیم. اونشب موفقیتای زیادی در ارتباط با این دختر لجباز به دست آورده بودم.

در حالیکه ما کارانی روزیر دندونام مزه مزه می‌کردم، با خودم گفتم:
-عجب دست پخت خوشمزه ای هم خانم دکتر داره! راست میگن
م*س*تقل بودن آدمو کدبانو میکنه!

شام در سکوت کامل صرف شد. نه من حرفی زدم و نه مهرانز! از حالات
مهرانز میشد فهمید که اگه تو تنگنا قرار نمی‌گرفت، عمرا با من همسفره
میشد!

ظرفای کثیفو از روی میز برداشتم و به طرف سینک رفتم و با لحن خشکی
گفتم:

-شما به اتاقتون برید و به درساتون برسید.

این هم یک دستور آمرانه دیگه بود که نگرانی در مورد مهرانز در اون موج
میزد! نگرانیام در مورد این دختر از مرز نگرانی برای سلامتی و درمانش فراتر
رفته بود. بعضی شبا که دیر به خونه می اومدم، دلواپس میشدم، چند بار هم
تصمیم گرفتم که به موبایلش که شماره شو از مهرداد گرفته بودم، زنگ بزنم
که با شنیدن صدای ورود ماشینش به حیاط منصرف شدم!
مهرانز بدون مخالفت کردن یا زدن حرفی به اتاقش رفت. با خودم فکر کردم
امشب از شبای فراموش نشدنیه.

ولی از این میترسیدم برخوردارای جدید مهرانز آرامش قبل از طوفان باشه.
روزها میگذشت و مهرانز در حال امتحان دادن بود. رابطمون خیلی صمیمی
نشده بود. مثل همون شبی که واسه اولین بار با هم غذا خوردیم، بدون
هرگونه حرف و سخنی! بعضی شبا مهرانز تنها غذا می‌خورد و بعضی وقتا با

من. فقط من اجازه داشتم از دست پختش بخورم. باز هم به همین مسئله راضی تر بودم تا اینکه کاملاً با هم بیگانه باشیم!

به رفتارای مهرناز گیر نمیدادم. به اون فرصت دادم که خودش با این تغییرات جدید در زندگیش کنار بیاد و منو به عنوان یک همخونه که میتونه دوست خوبی هم باشه بپذیره ولی این دختر تحت هیچ شرایطی حاضر نبود که با من کنار بیاد و اگه خستگی های روزانه اش از امتحانات و کمبود وقتش برای خرید مواد غذایی نبود دومرتبه سفره ش رو از من جدا میکرد. همایونی که هفته ای یکبار به خرید نمیرفت عوض شده بود. هر روز به فروشگاه زنجیره ای مواد غذایی میرفتم و یخچالو پر میکردم تا طمع مهرناز خسته از راه رسیده رو واسه استفاده از مواد حاضر و آماده تحریک کنم و تا حدودی هم موفق شده بودم.

یکشب متفکر رو بروی تلویزیون نشسته بودم. چشمام به فیلم و فکرم در دوردستا در حال پرواز بود. نفوذ ناپذیری مهرناز خسته م کرده بود. چند روزی بود که دچار دو دلی در ادامه درمانش شده بودم. چند ماه بدون هیچگونه تغییری در ارتباط با مهرناز گذشته بود. همون یک ذره ارتباطی رو که پیدا کرده بود بعد از اتمام امتحاناش از بین رفت و مهرناز دومرتبه تبدیل به یک فرد خالی از احساسات شد. این دختر تحت هیچ شرایطی دوست نداشت با من صمیمی بشه و کنار بیاد!

کمی درمونده شده بودم. تمام راه ها رو برای ایجاد ارتباط بیشتر با مهرانز آزمایش کرده بودم. لبخند 'داد' دستور دادن 'خواهش کردن و حتی سکوت کردن.

ولی نهایت ارتباط مهرانز با من خوردن یک غذای مشترک در سکوت کامل بود.

صبح ها زودتر بیدار میشدم و صبحانه رو آماده میکردم ولی مهرانز در خوردن صبحانه با من شریک نشده بود. یکبار ماشین مهرانز رو پنجر کردم و همون موقع از منزل با ماشینم خارج شدم و سر کوچه منتظر مهرانز شدم! به مهرانز تعارف کردم که اونو برسونم ولی مهرانز بدون هیچ تشکری گفت "ماشین در بست میگیره" و به سمت خیابون راه افتاد. بعد از ظهر با کمال تعجب دیدم که مهرانز در حیاط مشغول تعویض لاستیک ماشینه. در جوابم که گفتم کمک نمیخوای؟ گفت:

-نیاز به کمک ندارم. از پیش بر میام. هنوز هم در اتاقش رو موقع خروج از منزل و موقع خواب قفل میکرد و ورود و خروجشو با نوشته های سرد و بیروح روی یخچال به اطلاع میرسوند.

رفتارها و برخوردهای مهرانز عصیم کرده بود. مثل ابر بهار دائما تغییر رفتار میداد. گاهی عصبانی بود و گاهی مهربون، گاهی آروم و گاهی پر خاشجیو. همش با خودش درگیری داشت. بهترین راه بی اعتنایی به رفتارهاش بود. آگه یک کم دیگه درگیرش میشدم، صد در صد خودم هم به یک همخونه

روانشناس نیاز پیدا می‌کردم. دکتر نبوی هم نتوانسته بود پیشنهاد جدیدی به من بکند و منو به صبر تشویق می‌کرد و می‌گفت:

-مهرناز در حال عبور از حالاتیست که میشه گفت برزخ رفتاری! اون بین رفتارها و افکار قدیم و چیزهایی که داره در ذهنش جایگزین میشه، گیر کرده!

مدتی به مهرناز بی توجه شدم. شبا دیرتر از معمول به خونه می‌اومدم. صبح‌ها هم بدون خوردن صبحانه به محل کارم میرفتم. حالات افسردگی پیدا کرده بودم.

یکشب متفکرانه روی مبل نشسته و چشم به تلویزیون دوخته بودم. صدای صدلای مهرناز رو که از پله‌ها پایین می‌اومد میشنیدم ولی توجهی به حضورش نمی‌کردم. ذله ام کرده بود. سرسختانه در برابر درمانای من مقاومت می‌کرد هرچند که نمیدونست که معالجم نه همخونه‌ش! صدلا در فاصله چند متری من جفت شدند! سرمو بلند کردم و نگاه عاجزانه‌ای به صورت مهرناز انداختم. رسماً تو دلم ازش التماس می‌کردم که دست از سرم برداره!

- فیلم هندیه؟

از عالم هیپروت بیرون اومدم، یکساعت بود که به تلویزیون زل زده بودم ولی متوجه نشدم که فیلم محصول کدوم کشوره! پیش دستی میوه‌های پوست‌کنده کنار مبل سه نفره‌ای که نشسته بودم، قرار داشت. با خودم گفتم:

- خدایا آفتاب از کدوم طرف سر زده این مجسمه داره با من حرف میزنه!
رنگ نگاهم حالت تعجب گرفت!

بدون اینکه تعارف کنم، پیشدستی میوه رو از کنارم برداشت و روی میز جلوی مبل گذاشت و خودش هم با فاصله کنارم نشست. در حالیکه به فیلم خیره شده بود یک پر از پرتقالی داخل پیش دستی رو برداشت و به سمت دهنش برد. بدون نگاه کردن به من گفت:

- واقعا از این زنهای هندی تعجب میکنم! که تا این حد واسه مردها خودشون رو کوچک میکنن. حالم از فیلمای هندی بهم میخوره و بعد بدون پرسیدن نظر من، کانال تلویزیون رو عوض کرد.

کانال ۳ فیلم kill Bill رو نشون میداد. یک زن شمشیر باز که هدفش انتقام گرفتن از شوهرش بود. مشتاقانه به فیلم نگاه میکرد.

با تعجب به چهره مهرناز خیره شدم. هنوز تو بهت رفتارش بودم و نمیفهمیدم چی شده که روزه سکوتش رو شکسته! مهرناز به فیلم نگاه میکرد و من به مهرناز.

با هر ضربه ای که زن شمشیر باز به مردها میزد، مهرناز از روی مبل بالا میپرید و میگفت: دمت گرم! دمت آتیش! دمت جیز! ایول! آفرین! آفرین! بزنی بکشش نامردو! گاهی جوش می آورد گاهی میخندید گاهی نگاهش پر خشم میشد و گاهی پر از غم.

در تمام مدت فیلم، حالات اونو در نظر داشتم بدون اینکه کلمه ای صحبت کنم. گاهی اوقات از قهقهه های اون به دنبال کتک خوردن شخصیتهای مرد

فیلم خنده ام میگرفت! مثل اینکه فیلم از ته دل مهرناز ساخته شده بود، چون چشم از فیلم بر نمیداشت. هرازگاهی دستشو به جلو دراز میکرد و بدون نگاه کردن، با حرکت دادن دستش، پیشدستی رو پیدا میکرد و یک تکه میوه بر میداشت و به دهنش میداشت.

آخر فیلم که اون زن انتقامشو از شوهرش گرفت و دختر ۵ ساله ش رو از دست شوهرش نجات داد و به آغوش کشید، دیدم قطره اشکی از چشم مهرناز بر روی دامنش چکید. مهرناز به صفحه تلویزیون خیره شده بود. مسلما اون صحنه، یاد آور خاطرات مهرناز با مادرش بود.

این اولین بار بود که تغییرات هیجانی متعددی رو در چهره مهرناز میدیدم. به سمت مهرناز نگاه کردم. بلوز آستین بلند با یک دامن پوشیده بود. زمانیکه متوجه نگاهم شد، دامنشو روی زانوهایش کشید.

با خودم گفتم:

- این از کی تا حالا تو لباس پوشیدن مراعات میکنه؟ چطور من متوجه نشدم؟ چقدر این مدت ازش غافل بودم و فقط به صحبت نکردن و گوشه گیری اون توجه کردم و خیلی چیزها رو نادیده گرفتم.

سردی و بی محلی های اون به حضور من در خونه، کاری کرده بود که ازش بریده بودم.

مهرناز بعد از تمام شدن فیلم به اتاقش رفت. بعد از چند لحظه بیرون آمد و مجدداً به اتاقش برگشت. چند مرتبه اینکار تکرار شد. رفت و آمد. رفت و آمد. بدون هیچ حرفی. حالا دیگه فهمیده بودم که وقتی چیزی میخواود،

حرکات رفت و آمدش به اتاق شروع میشه و در بیان خواسته اش دل دل میکنه. در حالیکه چشمم به پیشدستی خالی از میوه بود با خودم گفتم:

- باید به اون و خودم فرصت دیگه ای بدم!

به ضعف و ناتوانیم در درمان مهرناز اعتراف میکردم. هیچوقت از ذهنم نگذشت که بهترین روانشناسا و متخصصین اعصاب و روان که سالهاست مهرناز تحت درمانشان بوده در درمان این دختر خیره سر و لجوج به بن بست رسیده بودن. حالا من با سه سال سابقه کار در شهرستان و چند ماه کار در یک بیمارستان دولتی، با کدوم عقلم می خواستم اونو درمان کنم؟؟؟؟ اونم مهرنازی که تحت هیچ شرایطی با من راه نمیومد! دکتر نبوی هم یکسره به من میگفت "نباید عجله کنی. خودش نرم نرم باید سراغت بیاد وگرنه دچار بی اعتمادی میشه! همایون نبینم که واسه خودت طرح و فیلم بریزی تا دختره رو طرف خودت بکشونی که آگه مهرناز بفهمه که تموم این کارات واسه به دام کشیدن اون بوده، تمام زحمتای چند ماهت هدر میره! من احساس میکنم تو شرح حال مهرناز یک جای کار می لنگه! این دختر یک چیزی رو داره مخفی میکنه! سعی کن بفهمی چیه!"

اونشب رفتارای مهرناز برام خیلی عجیب بود. در حالیکه چشمم به تلویزیون بود، حواسم به دنبال واکنشای غیر منتظره مهرناز بود و از گوشه چشم طوری موشکافانه بهش خیره شدم که مهرناز متوجه نگاهم نشه.

مهرناز بدون دمپایی روفرشی، با پای ل*خ*ت روی پله ها ایستاد. و با کف یک پا روی پای دیگه شو می سایید. تمام این رفتارها از چشم تیز بینم دور نمی موند.

چند بار دهن باز کرد که چیزی بگه ولی منصرف شد و به اتاقش برگشت. بعد از ده دقیقه صدای مهرناز دومرتبه برگشت. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. با فاصله از اون ایستادم و به نرمی گفتم

- چیزی شده؟

بالاخره سکوت جانفرسا شو شکست و بعد از کلی این دست و اون دست کردن، بدون مقدمه شروع کرد به صحبت کردن.

- آقا همایون..... گوشت..... گوشت چرخ کرده تموم شده میشه فردا باهم بریم خرید. من هنوز فرصت نکردم بازارای اینجا رو بشناسم کمی هم واسه خودم خرید دارم ولی نمیدونم از کجا باید ما محتاجمو بخرم. راستش نمیخواستم مزاحمتون بشم ولی دوستم یک هفته دانشکده نمیاد تا باهاش خرید برم. مغازه های این دورو بر هم چیزایی که میخوام ندارن. میترسم تنها برم گم بشم. میشه فردا با من به خرید بیاید؟

با چشمایی که از حدقه دراومده چنان به سمت مهرناز خیره شدم که دختر بیچاره که به پایین پله ها آمده بود با سرعت به بالا برگشت و دست و پاشو گم کرد و سر جاش بعد از چند بار این پا و اون پا شدن میخکوب شد و با ترس به من زل زد.

تو دلم گفتم:

-همایون گند زدی! دختره وحشت کرد ازت. رفتارات مثل آدم نیست که!!
 ازت میترسه که با هات صحبت نمیکنه. همش تحکم! همش دستور! شد
 یک دفعه بدون توجه به واکنشش با ملایمت با هاش صحبت کنی؟ شد یک
 دفعه خودت در ایجاد روابط دو طرفه پیش قدم بشی؟ همش منتظری بیاد
 سراغت و ازت التماس کنه! درسته که باید سختگیر باشی و نی نی به لالاش
 نذاری ولی تو هم در رویداد مسایل اخیر بی تقصیر نیستی. یک مرتبه دیگه
 تو پیشقدم شو. مهربون و با محبت نه خشن و آمرانه. ول کن توصیه های
 دکترنبوی رو! اون که با مهرناز زندگی نمیکنه! بیا این راهو هم امتحان کن!
 ضرر که نداره!

با هیجانی وصف ناپذیر به مهربونی گفتم:

-حتماً فردا ساعت ۶ میام دنبالت تا با هم بریم خرید و یک لبخند
 دخترکش روی لبهام جا دادم. از همون لبخندایی که اولین بار که هانا دید
 گفت وقتی میخندی دو تا چال کوچولو رو لپات میفته و خیلی خواستنی
 میشی و همین دو جمله بود که باعث شروع روابط من با هانا شد.
 شاید هر کس دیگه ای بود اسیر این لبخندم میشد و دقایقی رو به صحبت با
 من صرف میکرد. ولی مهرناز سریعاً گفت:
 -ممنونم و به اتاقتش برگشت و در بسته شد.

خودم خوب میدونستم چطوری باید دل بقیه رو ببرم. تو روانشناسی که
 تجربه نداشتم ولی تو داشتن جی اف تجربه هام از پارو بالا میرفت! مردم
 پولشون از پارو بالا میره، ما تجربیات غیر اخلاقیمون!

با خودم گفتم:

-این که هانا نیست و اسش عشوه خرکی می‌ای! این مهرنازه! مهرنازه! موجودی عصبانی و خشمگین به نام گودزیلا! نمی فهمی که این بشر از مردها بدش می‌اد. تو هم و اسش لوندی میکنی؟ و انتظار داری خودشو بیندازه تو بغلت. بعد از ۵ ماه انتظار و خستگی و اعصاب خوردی بالاخره یکی از راه حل هام جواب داد و اونم بی محلی و نادیده گرفتن مهرنازه بود ولی خودم هم میدونستم که اگه تا این حد در بی محلیا سخت گیری نمیکردم شاید زودتر از اینا به نتایج دلخواه میرسیدم.

سرخوش از موفقیت با عجله به سمت اتاقم رفتم. برای اولین بار در ۵ ماهه اخیر با آرامش خوابیدم بطوریکه صدای خرخرم تمام فضای خونه رو پر کرد و خودم هم از صدای خرخرام دو بار بیدار شدم و وقتی به لپ تاپ روشنم نگاه کردم دیدم مهرنازه برای فرار از خرخرام های من مجبور شده، هدفونو از گوشش در نیاره تا بتونه بخوابه.

ساعت ۵:۴۵ ، در حیاط منتظر مهرنازه بودم که باهم به مرکز خرید بریم. مهرنازه بعد از کلی لفت و لعاب دادن از اتاقش بیرون اومد . اونم چه بیرون اومدنی! تا جاییکه تونسته بود به خودش رسیده و سرخابو سفیداب مالیده بود. اولین چیزی که جلب توجه میکرد لبای گلی رنگ مهرنازه بود که با خط لبی پررنگتر خودشو به رخ میکشید. بعد از مدت ها جدایی از هانا ، جذب زیبایی های زنانه یک دختر شدم. به خاطر سرخوردگی از طرف هانا، با خودم عهد کرده بودم که دیگه تا کسی رو نشناختم به اون دل نبندم و اول با

عقلم تصمیم بگیرم نه با دلم و هیچوقت زیبایی های زنانه، راه تصمیم گیریای عاقلانه ام رو مسدود نکنه ولی اونروز با دیدن زیبایی های چهره مهرناز که کاملا متفاوت بود با زیبایی های هانا و سوره، در یک لحظه راه عقلم مسدود شد و قلبم با تمام وجود تاخت. به همین دلیل از دست مهرناز عصبانی شدم. نمیدونم چرا در یک لحظه احساس کردم که دوست ندارم کسی غیر از من به این لبای گلی رنگ نگاه کنه.

به اون تذکر دادم تا رژش رو پاک کنه. ولی مهرناز گوش نکرد. خودم هم علت عصبانیتمو نمیفهمدم. برای کنترل عصبانیتیم از نافرمانی مهرناز، گوشی موبایل مهرناز رو از دستش بیرون کشیدم که اینکار من مهرناز رو متعجب کرد. از موبایلش به موبایل خودم زنگ زدم و گفتم:

-شماره ام رو سیو کن . ممکنه لازم بشه.

خودم شماره موبایل جدید مهرناز رو از قبل داشتم و اینا همه فیلم بازی کردن بود.

با ماشین من به مرکز خرید رفتیم. متوجه شدم که یک پسر سایه به سایه به دنبال ما در فروشگاه قدم برمیداره. به پشت سرم نگاه کردم . یک جوان ۱۹ یا ۲۰ ساله با ابروهای گرفته و بینی عملی و خط ریش بلند و تیز و کمی هم ریش زیر چونه اش. تیشرت یقه هفت آستین بلند جذب نارنجی و شلوار یخی پاره پوره که از تنش در حال افتادن بود، به تن داشت.

همیشه همه رو با دید یک روانشناس نگاه میکردم و رفتارای اونها رو تجزیه و تحلیل میکردم. خیلی زود فهمیدم که پسر در حالت نرمالی از نظر روحی روانی نیست.

سعی کردم که بیشتر حواسم به مهرناز باشه تا اتفاقی نیفته و تمام زحمات ۵ ماهه و بالاخص آپارتمان ۱۰۰ متری رو به باد ندم.

با رفتارای مهرناز فهمیدم که برای اولین بار به این مرکز خرید اومده. از حالات چهره و ذوق کردنش فهمیدم که این مرکز خرید به دلش نشست.

سرمو به سمت قفسه های مواد غذایی چرخوندم. در همین موقع، اون پسر تنه محکمی به مهرناز زد که مهرناز ناخودآگاه بازو شو گرفت و داد زد:

-یواش وحشی!

پسر به سمت مهرناز برگشت و نگاهی خیره به لبای مهرناز انداخت و گفت:

sorry honey -

مهرناز کمی خودشو به من نزدیکتر کرد بطوریکه بازویش به بازوم میخورد. اینجا بود که حس کردم باید به اون بفهمونم که میتونه به من تکیه کنه و اعتماد داشته باشه تا من بتونم مثل یک حامی کمکش کنم و اونو حمایت کنم.

به طرف پسر رو کردم و گفتم:

-آقا مگه شما کور تشریف دارید؟

- همه که مثل شما نیستند که دوروبرشون از حضور خانم خوشگلا نورانی

بشه و جلو پاشونو ببینن!

- خفه شو! آشغال!
- ماهم دل داریم به خدا!
- به سمت پسر رفتم و یقه تی شرتشو گرفتم و گفتم:
- چه زر مفتی زدی تو؟
- در همین موقع مامور انتظامات فروشگاه سر رسید و رو به من کرد و گفت:
- چی شده؟
- یقه اون پسر رو ول کردم و معترضانه گفتم:
- این پسر یه هیز مزاحم این خانم شده؟
- مامور انتظامات به من گفت:
- شما نسبتی با این خانم دارید؟
- بله از آشنایان هستن
- مامور نگاهی به مهرانز انداخت به معنی اینکه آیا این آقا درست میگه؟
- رو به مامور گفتم:
- آقای محترم این پسر....
- هرچه چشم گردوندم اون پسر رو ندیدم.
- عصبی شدم و بی اختیار دست مهرانز رو گرفتم و صدامو بلند کردم و گفتم:
- اون پسر مزاحم ما شده اونوقت شما از ما بازجویی میکنید؟ واقعا که!!
- و با تحکم گفتم:
- بریم مهرانز

در حالیکه دست مهرناز رو محکم گرفته بودم رو به اون کردم و گفتم وقتی خودتو مثل عروسک درست میکنی و میای بیرون، باید منتظر چنین عواقبی هم باشی!

تازه متوجه شدم که دست مهرناز در دستمه. گرمای متفاوتی رو در وجودم احساس کردم. سریع دست مهرناز رو ول کردم و چند قدم جلوتر از اون به راه افتادم و گفتم:

-دنبالم بیا. سعی کن ازم دور نشی تا گمت نکنم.

به پشت سرم برگشتم تا از حضور مهرناز خاطر جمع بشم. مهرناز ماتیکاشو پاک کرده و مقداری از اونو به اطراف لبش مالیده بود. در حالیکه لباسو میچوید با نگاهی خشمناک به من نگریست. ایستادم تا مهرناز به من برسه. عادت داشتم که به یک دستمال کاغذی ادوکلن مردونه بزنم و در جیب پیرهنم بذارم.

اینکار رو هم هانای لعنتی بهم یاد داده بود. تمام زندگیم شده بود هانا! با وجودیکه فهمیدم اون چکاره است و منو واسه چه میخواست و برای چه ترک کرد، ولی عشق به اون از قلبم بیرون نمیرفت که نمیرفت و هنوز نتونسته بودم که کسی رو جایگزین عشقش کنم. راستش، خودم هم تا حدودی نسبت به جنس مخالفم بدبین شده بودم ولی چون عواقب این بدبینی رو می فهمیدم به احساسم اجازه نمیدادم که از حد یک حس جلوتر بره.

دستمال رو از جیبم در آورده و به مهرناز دادم و گفتم:

-دور لبِت رژی شده. پاک کن!

در حالیکه مهرناز و نگاه میکردم گفتم:

- محیط بیرون مثل خونه نیست که هرطور دوست داشتی بگردی . آدمای کثیف تو جامعه زیادن.

مهرناز در حالیکه با عصبانیت دستمال رو به دور لبش میکشید، یک دستش رو مشت کرد وگفت:

- منم از اون دخترا نیستم که خودمو بزرگ و دوزک کنم پیام خیابون. آگه تو خونه لباس راحت میپوشم دلیل دیگه ای داره. مثل اینکه یادتون رفته که شما محرم من هستید، پس دلیلی نمی بینم تو خونه تو لباس پوشیدن به خودم سخت بگیرم.

حرفشوزد و با قدم هایی بلند از من دور شد.

مات و مبهوت از جواب این دختر سرکش به گامهایش خیره شدم.

چرا یادم رفته بود که من و مهرناز بهم محرم شدیم؟

اصلا چرا مهرداد صیغه نامه رو به من نداد؟

یعنی یک دست و یک پای من مهریه این دختر شده؟

از کشف این نکته جدید با حالت دو خودمو به مهرناز رسوندم.

دیگه با مهرناز حرفی نردم. یادم رفته بود به دکتر نبوی بگم که منو مهرناز

محرم شدیم! شاید راهکارهای جدیدی رو به من نشون میداد.

مهرناز رو آزاد گذاشتم که هرچه دوست داشت بخره و مهرناز هم کم لطفی

نمیکرد و یک سبد پر خرید کرد.

به طبقات بالا هم که مغازه های لباس و کیف و کفش و .. بود رفتیم. مهرناز کمی هم واسه خودش خرید کرد. با حدس اینکه خریده‌ها زنونه است، داخل مغازه نمیشدم.

با فیلم های مجانی که هرشب از دختر آقای سرهنگ در لپ تاپم می دیدم متوجه شده بودم که مهرناز به تمیزی و مدل لباساش بسیار اهمیت میده. به این نتیجه رسیده بودم که این دختر غریزه سرکشی داره که به شدت اونو سرکوب میکنه و بارها با خودم گفته بودم:

- خدا به داد روزی برسه که مهرناز عاشق بشه!

تا زمانیکه بلندگوها اعلام کردند که فروشگاه در حال تعطیل شدن در اونجا موندیم.

وسایل با کمک هم در منزل جابجا شد و یک شام ساده در سکوت خورده شد.

روز بعد به مهرداد زنگ زدم و گفتم که یک کپی از صیغه نامه واسم بفرسته که او مخالفت کرد و گفت:

- صیغه نامه تا پایان مدت درمان دستمون میمونه!

چند بار اصرار کردم که در نهایت مهرداد گفت:

-همایون چیز خاصی نیست که انقدر پافشاری میکنی! آخر قرار داد بهت میدم. من هم دیگه اصراری نکردم!

بسیار سر حال و شادمان به دیدن دکتر نبوی رفتم و اونو در جریان اتفاقات روز قبل قرار دادم. دکتر به من به خاطر پیشرفتی که در این کار داشتم تبریک گفت:

- همایون جان بهت تبریک میگم بالاخره تونستی به مشکل بزرگ بی حرفی بیمار غلبه کنی. ولی پسر من از اینجا به بعد باید خیلی محتاط باشی. شروع این ارتباط نشوندهنده اینه که اون تا حدودی به تو اطمینان کرده و تو باید در جهت تقویت این اعتماد گام برداری و در عین حال مراقب باشی که اعتماد این دختر به تو باعث وابستگیش به تو نشه که در اینصورت در پایان کار جدا شدنش از تو محاله و ضربه بدی میخوره! احتمال افسردگی زیاد میشه!

وقتی به دکتر نبوی گفتم که من و مهرناز بهم محرم هستیم، در چهره اش نگرانی رو دیدم تا خوشحالی، چون بهم گفت:

- همایون مواظب خودت باش. من نمیدونم تو چرا در مان این دختر رو قبول کردی. امیدوارم دلیل منطقی باشه. اینکه تو و این دختر محرمید و مهرناز این موضوع رو به تو یاد آوری کرده و خودش هم به این دلیل در برابر تو آزادانه لباس میپوشه ممکن نتایج جالبی رو به دنبال نداشته باشه. پسر من، فقط بهت میگم مواظب خودت باش و زودتر به این ماجرا فیصله بده. از حالا به بعد رفتارای تو در برابر مهرناز باید حساب شده تر باشه. اینکه اون به تو اعتماد کنه خوبه ولی همایون حواست باشه که از تو به عنوان یک موش آزمایشگاهی واسه شکوفا شدن غرایز جنسیت استفاده نکنه که در این

صورت به طور حتم بعد از جدا شدن اون دختر از تو، اولین کسی که دچار ضربه شدید عاطفی میشه مهرنازه. چون تجربه اولین رابطه با جنس مخالف همیشه در ذهن افراد بیشتر از اونچه که فکر کنی نقش میننده چه تجربه خوبی باشه و چه بد!

با بکار بستن توصیه های دکتر نبوی تونسته بودم حضورم رو به عنوان یک همخونه به مهرناز بقبولونم. وقتی سلام میکردم پاچه م رو نمیگرفت و سعی میکرد لبخندی زمان جواب دادن به من روی لباش باشه. بعد از یک هفته مهرناز هم، زمان ورود به منزل به من سلام میکرد و این یک جهش بود برای درمان اون. اولین باری که به من سلام کرد وقتی بود که شب خسته و کوفته از ویزیت یکی از مریضام که در بیمارستان بستری شده بود برگشتم. اون مریض چند روز قبل اقدام به خودکشی کرده که توسط بچه های اورژانس نجات داده شده بود ولی من باید میرفتم و مخش رو شستشو میدادم تا مبادا مجدداً به فکر خودکشی بیفته. روش کارم اینطوری بود. علاوه براینکه به روش های درمانی همکاران روانپزشکم احترام میداشتم سعی میکردم در تمام مراحل بحرانی در کنار مریضام باشم.

وقتی به خونه رسیدم، مهرناز در حال آماده کردن شام بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-سلام-

من هم مثل این ندید پدیده های سلام از ذوقم گفتم:

-سلام. خوبی؟ خسته نباشی! شام چی داریم؟

مهرناز نگاهی با تعجب به من انداخت و من هم که فهمیدم خیلی زیاده روی کردم، منتظر جوابش نشدم و به اتاقم رفتم.

وعده غذایی با هم بودیم. گاهی باهم تلویزیون تماشا میکردیم، گاهی باهم تخمه می شکستیم. چند بار سعی کردم که با جوک گفتن مهرناز رو بخندونم و این سد سکوتو از بین ببرم. ولی مهرناز با نگاه سرد و بی تفاوتش به من فهموند که جوک هام خیلی بی مزه بود.

بعد از جریان خرید در فروشگاه مرکزی سعی کردم که دیگه تماس بدنی با او نداشته باشم تا مبادا احساس کنه ازش سوء استفاده میشه. یکبارهم که نا خود آگاه دستم به دست مهرناز خورد با یک حس برق گرفتگی به سرعت نور دستم رو پس کشیدم.

برای خرید، با هم به بازار میرفتیم. مگر نیاز به خرید اورژانسی بود که خود مهرناز در راه برگشت از دانشکده خرید میکرد.

یکبار که برای خرید بیرون رفتیم، مهرناز بیهوا به وسط خیابان دوید که من با دیدن نپسانی که به سرعت به او نزدیک میشد با گرفتن دستش 'اونو چنان به عقب کشیدم که در آغوشم افتاد. حس کردن گرمای بدن مهرناز از روی لباس و بوی عطر تنش که در بینیم پیچید منو چنان از خود بیخود کرد که در یک آن اون رو محکمتر به آغوشم فشردم و این شروع غلیان حس های ضد و نقیض در من بود.

مهرناز با سرعت خودش رو از آغوش من بیرون کشید. هرچند که حس خوبی بهم دست داده بود ولی نباید اجازه میدادم که این دختر به احساسم پی بیره. دست پیش گرفتم تا پس نیفتم. با داد گفتم:

- مگه چشم نداری که وقتی از خیابون رد میشی دورو برت را نگاه کنی؟ آگه زیر ماشین میرفتی جواب خونواده ت رو چی میدادم؟
احساس کردم لبای مهرناز لرزید. اون هم ترسیده بود. به آهستگی گفت:
- ببخشید. حواسم پرت شد.

- از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن. همیشه من نیستم فرشته نجاتت بشم.

حس کردم مهرناز سرخ شد
با خودم گفتم:

- الان عصبانی شدی یا خجالت زده؟

به روی خودم نیاوردم و به سمت در فروشگاه راه افتادم.
از خودم بدم اومدم. حسم این چیزی نبود که به زبون آوردم. از دست خودم عصبانی شدم که اینطوری به مهرناز حمله کردم و سرش داد کشیدم.
تولد مهرناز نزدیک بود و او تصمیم گرفته بود که چند تا از دوستاشو که در دانشکده مشهد با اونا آشنا شده بود برای شام به منزل دعوت کنه.
شب قبل از تولد باهم به خرید رفتیم.

دور از چشم مهرناز براش کادوی تولد گرفتم و به دنبال یک فرصت بودم که کادو رو به اون بدم.

دوست داشتم اونو به یک رستوران دعوت کنم و خاطره خوبی برای شب قبل از تولد براش بسازم.

خریدمون کمی طول کشید. بهترین زمان بود که اونو به بهانه خستگی و گرسنگی به یک رستوران دعوت کنم.

به پذیرش همون رستورانی که صاحبش از دوستام بود تماس گرفتم و گفتم که یک میز در یک جای دنج و اسمون آماده کنه و یک سری دستورات رو هم به دوستم دادم.

بعد از خروج از فروشگاه با لحنی که پر از محبت و خواهش بود گفتم:

-مهرناز!

مهرناز در حال بررسی خریدها بود که مبادا چیزی رو روی پیشخوان فروشنده جا گذاشته باشیم!

به سمت من برگشت و در جواب من مثل یک دختر بچه ۷ ساله گفت:

-ها! چی میگی؟!

- نظرت چیه شام بریم رستوران؟

- گل از گلش شکفت. تو این مدتی که مشهد اومده بود فکر کنم رستورانی نرفته بود.

دستاشو به هم زد و گفت:

-آخ جون!! یعنی میشه؟؟

از این لحن حرف زدنش خنده م گرفت و گفتم:

- چرا که نه! هر دو تامون خسته ایم. شامو میریم رستوران یکی از دوستانم.
غذاش بد نیست.

- ولی مهمون تو! یک ریال هم پول تو کیفم نیست!

- باشه! منم که چیزی نگفتم!

با هم به رستوران رفتیم.

بعد از ورود به رستوران و احوال پرسى با رییس رستوران که دوستم بود به راهنمایی یکی از گارسونا با مهرانز به سمت میزی که از قبل آماده شده بود رفتیم.

مهرانز از نحوه چیده شدن میز غرق در لذت شده بود. خوشحالی رو تو چشمش میخوندم. دستاشو در هم قفل کرد و گفت: واای همایون! چه رمانتیک!!

اولین باری بود که منو بدون پیشوند آقا صدا میکرد. از ذوق و شوق این دختر خشمناک و بی احساس ناخود آگاه احساس شعف کردم و از اینکه تونسته بودم اونو خوشحال کنم احساس غرور میکردم و از خودم راضی بودم.

روی میز یک گلدون حاوی چند شاخه گل مریم، که عطرش در فضا پیچیده بود، قرار داشت. سه تا شمع طلایی گرد و تپل در سایزهای مختلف، کنار هم در گوشه میز روشن شده بودند.

هر دو پشت میز نشستیم. مهرانز نگاهی به میزهای دیگه کرد. روی هیچکدوم شمع و گل مریم نبود.

مهرناز با تعجب رو به من کرد و پرسید:

- چرا بقیه میزها گل و شمع ندارند؟

نگاه گرمی بهش انداختم:

- چون این میز رزرو شده!

مهرناز با چشمانی گرد شده به من نگاه کرد. ساک مقوایی زیبایی رو که از صندوق عقب ماشین برداشته بودم به طرف مهرناز گرفتم و با لحنی مهربون گفتم:

- تولدت مبارک همخونه عزیزم!

مهرناز هنوز تو شک بود. به چشمام خیره شد.

نگاهمون در هم قفل شد. برقی در چشماش دیدم که ناشناخته بود!

مهرناز ساک رو گرفت و با لبخند زیبایی گفت:

- ممنون.

وبعد سرش رو پایین انداخت و گونه هاش صورتی شدند.

تمام این تغییرات رو میدیم و سرشار از غرور میشدم!

موفق شده بودم با دعوت به شام و کادوی تولد دادن، تا حدودی حس های

زنانه مهرناز رو بیدار کنم حال هرچند اندک!

تولد با ریخت و پاشی که به اندازه ۴۰ تا مهمون بود به پایان رسید. در

حالیکه مهرناز فقط ۴ تا مهمون دعوت کرده بود. اونشب دیرتر به منزل آمدم

و با دیدن شلوغی و بهم ریختگی خونه فقط از مهرناز پرسیدم شماها ۵ نفر

بودید؟

و بعد با خودم گفتم:

-هی! هی! هی! آگه تو هم مثل من مجبور بودی قرون قرون رو هم بذاری اونوقت گوشت آبگوشتتو ظهر میخوردی و آبشو شب! نه اینکه واسه ۴ تا مهمون اینهمه اسراف کنی.

مهرناز با خنده گفت:

-آره من بودم و ۴ تا از دوستانم. خونه خیلی بهم ریخته شده نه؟ قراره فردا دانشگاه نرم و یک خدماتی بیاد خونه رو تمیز کنه.

در حالی که ذوق میکرد و بالا و پایین میپرید میگفت:

-وای همایون جات خالی بود! خیلی خوش گذشت. با لشتک های مبلو بهم پرت میکردیم. صورت همو کیکی کردیم. تو نوشابه های هم دوغ ریختیم. بادکنکارو با سوزن ترکوندیم. باهم ر*ق*صیدیم اونم چه ر*ق*صایبی. ر*ق*ص سرخ پوستی و آفریقایی. بلد که نبودیم همش ادا در آوردیم!

با بهت به حرفهای مهرناز گوش میدادم و با خود گفتم:

- میدون جنگ واسه خودشون درست کردن!!!

جمله هایی از ذهن مهرناز شنیدم که برام دنیاها ارزش داشت.

مهرناز ادامه داد:

- همایون! امسال تولدم خیلی بهم خوش گذشت. هرسال مهرداد و بابا فقط تو حسابم پول واریز میکردن و میگفتن واسه خودت هرچی دوست داری بخر. منم با سمیه دوستم همون که مهرداد گفته دیگه حق ندارم باهاش در

تماس باشم، شام میرفتیم بیرون. اونم اونقدر از شوهرش بد میگفت که دیگه حالم از هرچی مرد بود بهم میخورد! ولی امسال تولدم خیلی خوب بود. برای اولین بار دوستامو دعوت کردم و با یک مرد غریبه به رستوران رفتم. اونم خیلی رویایی بود! راستی همایون تو از کجا میدونستی که من عروسک خرسی خیلی دوست دارم اونم از اون بزرگا که واسم کادو گرفتی؟ مامانم هم یکی مثل این تو تولد ۸ سالگیم واسم خریده بود ولی یک روز که با رکسانا دختر عمه م دعوا کردیم. همه موهای تنشو قیچی کرد.

با خودم گفتم:

- خدا به داد مهرباد برسه که قراره با رکسانا ازدواج کنه!
در حالیکه به هیجانان این دختر چشم دوخته بودم و در دلم از شادی این مهربان جدید شاد شده بودم، گفتم:

- حدس زدم

در حالیکه خودم میدونستم که از روی عروسک های درو دیوار مهربان که دو سومش خرس هستند به این موضوع پی برده بودم.

تمام شب با مهربان مشغول جاسازی غذاها در یخچال و جمع کردن وسایل شدیم! می دیدم مهربان منو زیر نظر داره... و من تا رومو به سمتش میکنم سرشو میندازه پایین یا خودشو مشغول کاری نشون میده! چند بار هم مچشو گرفتم که لپاش صورتی شد و دفعه آخر نتونستم طاقت بیارم! به حیاط رفتم و با روشن کردن یک سیگار گرمای وجودمو در نیکوتین سیگار حل کردم!

اون شب به یاد هانا افتادم و اینکه چقدر اونو دوست داشتم و عشق به اون چقدر نافرجام بود.

یکهفته از تولد مهرناز گذشت. و زندگی من و مهرناز کم کم داشت روروال عادی می افتاد و این مسئله، بودن منو تو اون خونه مشکل تر میکرد! جاذبه های زنانه مهرناز بدجور به من چشمک میزدن!

یکشب، دیر وقت بود که سرمو از روی مقاله هام برداشتم. خونه سوت و کور بود! مهرناز خیلی وقت بود که به اتاقش رفته بود تا بخوابه! تازه چشمم گرم شده بود که با صدای جیغی با سرعت از اتاقم بیرون رفتم.

مهرناز در حالیکه یک لباس خواب سوسنی کوتاه به تن داشت وسط هال ایستاده و دستاشو روی دهنش گذاشته بود.

به طرفش رفتم و با دو دستم بازوهاشو گرفتم و تکونش دادم. نگران پرسیدم:
-چی شده؟

مهرناز مضطرب، ترسان بود.

بعد از چند بار تکون دادن من گفتم:

- تشنه م بود. اومدم آب بخورم دیدم یک گربه رو مبل خوابیده. با جیغم از در راهرو پرید تو حیاط... من از گربه میترسم!

یادم اومد که سر شب در راهرو رو قفل نکرده بودم. چند روزی بود که دستگیره ش مشکل پیدا کرده بود و اگه قفلش نمیکردیم، با کوچکترین وزش بادی در باز میشد.

ناگهان چشمم به لباس مهرناز افتاد. رنگ قرمز بدجوری از زیر لباس خواب حریر چشمک میزد. رعشه ای در بدنم احساس کردم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم. عرقی سرد از روی پیشونی به شقیقه هام راه یافت. قلبم شروع به کوبیدن کرد و با مهار حسی لجام گسیخته که منو تشویق میکرد تا به مهرناز نزدیک بشم، بازوان مهرنازو ول کردم و با سرعت به سمت حیاط رفتم. وقتی به حیاط رفتم تازه متوجه شدم که خودم هم غیر از یک شلووارک چیزی تنم نبوده.

محکم به پیشونیم زدم و گفتم:

- لعنت به تو مهرناز! لعنت به تو همایون! لعنت به تو وحید! لعنت به...
لعنت به....

اولین بار نبود که در عمر ۳۵ ساله ام، قلبم از نگاهی که تا عمق وجودم رسوخ کرده بود، پرتلاطم میزد. میدونستم که این کوبشها به دنبال ترس و اضطراب از رویدادیه که نباید اتفاق می افتاد. ولی حس شیرینی که همراه اون بود رو تا اون لحظه تجربه نکرده بودم.

شیر آب حیاط رو باز کردم و سرم رو زیر اون گرفتم. احساس کردم گرمای وجودم از سرم خارج شد. چند بار آب به صورتم زدم. این حس رو به خوبی میشناختم چند ماه قبل این حس رو در برابر هانا داشتم و این احساس منو در برابر هانا خلع سلاح کرده بود ولی در مورد مهرناز این حس به همراه یک هیجان تازه بود باید با تازیانه های عقلم این شورش نا بهنگام رو مهار میکردم. وگرنه یک دست و یک پا... نه!!!

به اتاقم رفتم از جلوی آینه قدی که رد شدم یک آن چشمم به تن برهنه خودم افتاد سرم رو تکان دادم و با لبخندی که به یاد هانا بود به خواب رفتم. تازه خوابم برده بود. یاد هانا در خواب هم منو ول نمیکرد. خودمو در آغوش اون می دیدم. نمیدونستم چرا با دیدن مهرناز یاد هانا هم برام زنده میشد در حالیکه هیچ شباهت رفتاری و ظاهری بین این دو تا نبود.

احساس کردم دستی زیر سرم قرار گرفت و سرم رو بلند کرد و بعد روی جای نرمی گذاشت. در خواب دست هانا را میدیدم که قفسه سینه م رو نوازش میداد. انگشتان ظریفشو لای موهای سینه م احساس میکردم. و دستی که به جهات مختلف حرکت میکرد. غلت زد. چشمامو باز کردم کسی رو ندیدم. فکر کردم خیالاتی شدم. بعد از مدتها لذت خوشایندی رو احساس کرده بودم. بوی عطر یاس مهرناز فضای اتاقو پر کرده بود. با تعجب و وحشت گفتم: نه!!! این غیر ممکنه!

زیر لب گفتم:

پسره احمق! نصفه شبی میان سراغت انگار به خواب مرگ رفتی، که چیزی متوجه نمیشی! خوب شد زن نبودی وگرنه خدا میدونه چه بلاها که تو خواب سرت نمیومد!

با سرعت به سمت لب تاپم رفتم و اونو روشن کردم. مهرناز خرس کادوی تولدشو بغل کرده، انگشتاشو لای موهای بدن خرس کرده و به خواب شیرین فرو رفته بود. با خودم گفتم:

- خودم هستم اونوقت خرسمو بغل میکنه! ای بدبخت همایون، که تمثیلی از خرسک هم شدی! و بعد در حالیکه می خندیدم سرمو تگون دادم. ناخودآگاه دستمو روی قفسه سینه م کشیدم و بعد به طرف بینیم بردم دستم بوی عطر یاس میداد.

با ذهنی پر از سوال به خواب رفتم.

میدونستم که ذهن خفته غریزه های زنانه مهرناز در حال بیدار شدنه. و مهمتر اینکه با شکوفا شدن غرایز مهرناز' خوددار شدن من هم سخت تر میشد!

مردی بودم تند مزاج... در اون زمان با توجه به تغییرات رفتاری مهرناز بیشتر از همه به هانا نیاز داشتم تا بتوانم طبع آتشینمو سرد کنم.

ولی تا اینجای کار کم نیاورده بودم و راه کوتاهی تا آپارتمان صد متری داشتم. پس باید خود داری خودمو حفظ میکردم.

چند روز بعد در حال قدم میزد. ساعت ۸ شب بود. دو روز دیگه عید بود.

از صبح دلتنگی عجیبی داشتم دلم میخواست مهرناز امشبو کنارم باشه!

به موبایل مهرناز زنگ زدم.

- بله

- سلام مهرناز

- سلام

- خوبی؟

- خوبم. مرسی.

- کجایی؟

- با دوستانم او مدیم واسه شام طرفه

- الان کجا هستی؟ منظورم کدوم رستوران؟

- فکر میکنم رستوران سنتی ... باشه.

- مواظب خودت باش.

- توهم

از کلمه آخر مهرناز خنده م گرفت و در حالیکه به موبایل نگاه میکردم گفتم:

- کوچولو مواظب چیم باشم؟

همیشه مکالمات تلفنیمون اینطوری بود یخ و با کوتاهترین جواب!

بعد از نیم ساعت دلشوره عجیبی پیدا کردم. حس بدی داشتم. انگار هزار

نفر به من گفتن همایون برو دنبال مهرناز!

به سرعت لباسمو عوض کردم و به سمت طرفه راه افتادم. ترافیک بدی بود.

از عصبانیت یکسره روی فرمون میکوبیدم و میگفتم:

- لعنتی... لعنتی.....

با پرس و جو رستوران مورد نظر رو پیدا کردم. یک باغ بود که در اون چادرها

در ردیف های موازی رو به روی هم قرار داشتن. داخل رفتم و از پذیرش

رستوران پرسیدم:

- ببخشید چند تا خانم برای شام اینجا نیومدن؟

- منشی پذیرش رستوران یکی از گارسونها رو صدا زد و گفت:

- چند تا خانمی که یکساعت پیش اومدن هنوز هستن؟

- بله در چادر شماره ۸ نشستن.

با راهنمایی اون پسر جوون به سمت چادر مورد نظر رفتم.

وقتی به چادر رسیدم مهرناز رو دیدم که گوشه چادر پلاستیکی خودشو جمع کرده! اشکاش رو گونه ش روونه! و میلرزه! چند تا دختر به اون میگفتن:

-مهرناز تو چرا اینطوری شدی؟ بابا شهرام که چیزی نگفت بهت!

و یک پسر هم که میگفت:

-عزیزم من که حرف بدی بهت نزدم! فقط گفتم اگه دوست داری باهم بریم

بیرون یک کم قدم بزنیم.

از چشمم آتیش میبارید. با خشم در چادرو بالا زدم و با یک حرکت پسر رو

بیرون کشیدم و کشیده محکمی به صورتش زدم وگفتم:

- توگ.... خوردی که ازش دعوت کردی باهات قدم بزنه مرتیکه!

پسردر حالیکه از دیدن من و حمله من شوکه شده بود:

- به خدا من قصدم خیر بود. میخواستم از دوست خواهرم خواستگاری

کنم.

عصبی تر داد زدم:

-از خواهر خودتم تو چادر خواستگاری کردن؟ هااا؟

مهرناز با دیدن من از چادر بیرون اومد و خودشو تو آغوشم انداخت و

دستاشو دور کمرم حلقه زد و با حق هق گفت:

-شادی نگفت داداششم میخواد بیاد! به خدا نگفت! اگه میگفت من

باهاشون نمیومدم! ما تو چادر بودیم که اونم اومد تو چادر و کنار من نشست

و هی خودشو به من میچسبوند. به خدا همایون من آگه میدونستم اینم
میخواد بیاد با شادی و ترانه نمی اومدم.

با شنیدن صدای هق هق مظلومانه مهرناز قلبم به درد اومد. دراون لحظه
مهرناز خیلی بی پناه شده بود. ترس رو با تمام وجود از چشمش میخوندم.
یک دستمو دورش حلقه کردم و با دست دیگرم کشیده دیگه ای به پسر زدم.
پسر دستشو رو صورتش گذاشت و عصبانی فریاد کشید:

- اصلا تو چیکاره شی که داری سنگشو به سینه میزنی؟
داد زدم:

- نامزدشم. احمق!

ترانه و شادی متعجب به هم نگاه کردن و یکی از اونا که به ظاهر شادی بود
گفت:

- ولی مهرناز تا حالا در مورد شما با ما حرفی نزده بود!

- مگه هرکی نگفت نامزد داره باید داداشتو به ریشش ببندی؟ آگه یک بار
دیگه مزاحم مهرناز بشید، طرف حسابتون من هستم و حراست دانشگاه.
شیر فهم شد؟

رو به مهرناز کردم:

- بریم عزیزم!

در حالیکه دستمو دور شونه های مهرناز حلقه کرده بودم او نوبه سمت
خروجی رستوران هدایت کردم.
مهرناز به من تکیه داده بود و گریه میکرد.

رییس رستوران با دادو فریاد ما به سمتم اومد و گفت:

- چچی شده آقا؟ رستورانو رو سرت گذاشتی!

با دستم به سینه ش زدم و گفتم:

- جلو چشمم از زخم خواستگاری میکنن! دوره آخرو زمون شده!

مشتری ها از چادرهای دوروبر بیرون اومده بودند و در حال پیچ کردن بودن. رومو به سمت اونها کردم و داد زدم سیرک تموم شد برگردید تو چادراتون!

رییس رستوران ازم عذر خواهی کرد و گفت:

- الان پیش اون آدمای نفهم میرم و عذرشونو میخوام.

- لازم نیست حسابی تنبیه شدن

و بعد با مهرانز به سمت در خروجی رستوران رفتیم.

از بر خوردم با شهرام در حیرت بودم من که میدونستم مهرانز بیماره و شهرام هم کار بدی انجام نداده! اون میخواستته مهرانز رو بیشتر بشناسه پس چرا عصبانی شدم و به اون حمله کردم؟

چرا زمانیکه مهرانز خودشو تو بغلم انداخت تمام منطق های عالمو دور ریختم و بنده احساسات خود شدم؟ چرا با در آغوش گرفتن مهرانز احساس مردانگیم تقویت شد و احساس پشت و پناه بودن پیدا کردم؟ چرا تصویر هانا تازگی در ذهنم کمرنگ شده و با یادآوری هانا چهره مهرانز در ذهنم نقش میننده؟

میدونستم که اینها صرفاً از یک عادت ساده ناشی همیشه و احساسی جدید در من جوانه زده بود که بی پروا رشد میکرد و قادر به مهار کردنش نبودم. عشق ذره ذره به قلبم تزریق می شد.

در تمام راه بازگشت فقط هق هق مهرانز بود که سکوت سنگین ماشین رو میشکست و من عصبی تر از اون بودم که بخوام دلداریش بدم. تنها جمله ای که به اون گفتم این بود:

-از این به بعد هر جا خواستی بری فقط با خودم میری فهمیدی؟
مهرانز در حالیکه هق هق میکرد با تکان دادن سرش میگفت:
-باشه... باشه!

وقتی به خونه رسیدیم هردو بدون خوردن شام به اتاقامون رفتیم. لپ تاپم رو روشن کردم. باید تا صبح مهرانزو زیر نظر میگرفتم. هر لحظه ممکن بود مهرانز دچار تهاجم و خشونت و رفتارای غیر طبیعی بشه. مهرانز لباسشو در آورد. اصلاً سعی نکردم که ازش چشم بگیرم. به اندازه کافی عصبی بودم که بدن زیبای مهرانز روم اثر نداشته باشه. لباس خوابش رو پوشید. خوشم میومد که تعداد لباس خوابش از یک زن شوهر دار بیشتر بود. عروسک خرسی رو بغل گرفت و به سمت تخت رفت. پتو رو روی خودش کشید و عروسک رو محکم تر در آغوش گرفت. سرشو زیر پتو کرد و احتمالاً گریه میکرد. بعد از مدت کوتاهی سرشو از زیر پتو بیرون آورد و خوابید. در سرم هزاران فکر بود ولی چشمم به لپ تاپ. بعد از چند دقیقه دیدم مهرانز در خواب نا آرامی میکنه و غلت میزنه. و مدام کلماتی از دهنش

خارج میشه. این کاملاً واضح بود که خواب آشفته می بینه و تحت فشار روحی و عصبی زیادیه.

ناگهان مهرناز پریشان بیدار شد. خرسشو به یکطرف پرت کرد و دستاشو جلوی صورتش گرفت. از لرزش شونه هاش فهمیدم که گریه میکنه. بعد از ده دقیقه، خرسشو بغل کرد و مجدداً دراز کشید و در حالیکه با دستای ظریفش بدن خرس رو نوازش می کرد به خواب رفت.

باز هم نا آرامی ها و غلت زدن ها شروع شد.

روی تختم نشستم. آرنجامو روی زانو هام گذاشتم و و هر دو دستمو تو موهام فرو کردم. من هم کلافه بودم. می ترسیدم تمام زحمات این چند ماهه به خاطر حماقت یک دوست از بین بره.

از جام بلند شدم و کلید یدکی رو که مهرداد از اتاق مهرناز داده بود، برداشتم و به سمت اتاق مهرناز رفتم. تردید داشتم که این کاری که میکنم درسته یا نه؟ ولی به هر حال آگه اقدامی نمیکردم، کل تلاش چند ماهه م از بین میرفت.

دستگیره در رو گرفتم و کمی پایین دادم. با کمال تعجب دیدم که در اتاق مهرناز بازه.

اولین شبی بود که در اتاقش رو قفل نکرده بود. چون من هرشب در اتاقشو چک میکردم.

مهرناز نا آرام روی تخت، به پهلو خوابیده بود. چهره ش رو در هم کشیده بود و چونه ش میلرزید. کلمات نا مفهوم از دهنش خارج میشد.

اشکای روی گونه ش نشون دهنده گریه چند دقیقه قبلش بود. اخم بین ابروهاش که بدجور همو در آغوش کشیده بودن، نشون دهنده پریشانی و اضطراب اون در خواب بود.

با دستان ظریف و انگشتان کشیده ش به موهای بدن عروسک خرسی چنگ زده بود. فهمیده بودم که این عروسک رو برای رفع نگرانش به آغوش میکشه. شاید چیزی از گذشته رو در یاد اون تداعی میکرد.

به آرومی لبه تخت نشستم و با انگشت اشاره م اشک رو از روی گونه هاش پاک کردم. و شروع به نوازش کردن موهاش کردم. فقط از خدا میخواستم که بیدار نشه چون واقعا نمیدونستم اگه منو تو اتاقش ببینه چه واکنشی نشون میده. ممکن بود برای همیشه اعتماد نصفه نیمه ای که به من پیدا کرده بود از دست بده و تمام تلاشم بی نتیجه بمونه و این یعنی مهرناز پر، آپارتمان ۱۰۰ متری پر.

گرم شدن نوک انگشتامو به خوبی حس میکردم و اون گرما رو به اصطکاک بین انگشتام و موهای ابریشمی مهرناز ربط میدادم. دستم از روی موها به سمت سر شانه ل*خ*ت مهرناز که از پتو بیرون بود، کشیده شد. با لمس شونه او گرمای وحشتناکی رو در تنم احساس کردم که ناخود آگاه دستمو کنار کشیدم.

لرزشی خفیفی رو در مهرناز دیدم. دستای مهرناز از حالت چنگ شدن بر بدن عروسک در اومده و اخم بین ابروهاش باز تر شده بود. مهرناز غلت زد و به پشت خوابید. اولین باری بود که به حریم این دختر سرکش وارد شده

بودم و می تونستم اونو به دقت ببینم و در زیبایی های زنانه صورت اون غرق بشم.

خیره معصومیت اون در خواب و لطافت پوست مهتابی صورتش شدم. ناخود آگاه دستم به سمت گونه ش رفت و با پشت دست اونو نوازش کردم آرامش عجیبی به سلول هام تزریق شد. دستم به سمت گردن و شونه مهرناز کشیده شد. و به خلسه ای باور نکردنی رفتم که در یک لحظه دستم رو روی قفسه سینه مهرناز مشت کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم. زیر لب شیطان رو لعنت کردم و به اتاقم رفتم و به کنترل مهرناز از طریق دوربین پرداختم.

مهرناز به آرامی خوابیده بود و لبخندی شیرین روی لب داشت. با سری پر از افکار ضد و نقیض قدم به یک خواب آشفته گذاشتم.

ساعت ۶ صبح با اعصابی داغان تر از شب قبل از خواب بیدار شدم. بدن و چهره مهرناز از جلوی چشمام کنار نمیرفت. با خودم گفتم:

- یک دوش آب سرد عالم رو جا میاره. خود دار بودن اونم در کنار دختری که از نظر زیبایی های زنانه کامل بود واسه یک مرد جوان بسیار سخت بود. من به امید اینکه که مهرناز دختری باشه دور افتاده از تمام حسها، حالت ها و لوندی های زنانه پا به این ماجرا احمقانه گذاشته بودم. تمام مدت زیر دوش حمام به خودم گفتم:

- همایون به آپارتمان ۱۰۰ متری فکر کن!

وقتی از حمام بیرون اومدم احساس سبکی کردم. مهرناز هنوز خواب بود.

بعد از یک حمام آب سرد و جنگیدن با میل و تمایلات مردانه م و سرکوب کردن اونا به خوابی پر از آرامش فرو رفتم.

با صدای موزیک ملایمی که از اتاق مهرانز به گوش میرسید بیدار شدم. حال خوبی داشتم. تنش عصبی ازم دور شده بود. به ساعت نگاه کردم ۱۱ صبح بود.

بعد از شستن سرو صورت به آشپزخونه رفتم. میز صبحانه جمع نشده و یک لیوان تمیز با یک قاشق مربا خوری کنار ظرف پنیر گذاشته شده بود. لبخندی زدم و با خودم گفتم:

- مثل اینکه زودتر از اونچه که فکر میکردم به آپارتمان ۱۰۰ متری میرسم. خدا کنه این تغییرات به خاطر وابستگی مهرانز به من نباشه! دوست نداشتم حالا که در حال نزدیک شدن به هدفم بودم به چیز دیگه ای فکر کنم. مهرانز با شنیدن صدا به آشپزخونه اومد و سلام مهربانی کرد. رومو برگردونم و به گرمی جواب سلامشو دادم:

- سلام... ممنون که برام صبحانه آماده کردی؟

- خواهش میکنم. این حداقل کاری بود که میتونستم واسه تشکر ازت انجام بدم. دیشب جون منو نجات دادی. تا سر حد مرگ ترسیده بودم.

لبخندی زیبا روی لیش نشاند.

غرق در لبخند و رنگ آلبالویی لباس شدم. احساس کردم مهرانز هم متوجه نگاه خیره من شد چون به سرعت گفت:

- تا شما صبح‌تانو بخورید من یک دوش بگیرم و به سرعت به اتاقش
رفت.

چند لقمه نون و پنیر خوردم و در حال جمع کردن میز صبحخونه بودم که
صدای صندل‌های مهرانز توجه مو جلب کرد.
به سمتش که برگشتم متوجه شدم یک بلوز قرمز با یقه گرد بسته و یک شلوار
جین به پا کرده. کم کم در حال پیاده شدن از خر شیطون بود!
یک‌دفعه گفت:

- آخ! اصلا یادم نبود که واسه نهار غذا درست کنم. از موقعیکه بیدار شدم
همش در حال اس ام اس دادن به ترانه بودم. به اون گفتم:
- که دیگه دوست ندارم با شادی هم‌کلام بشم.
- فکر نمیکنی کمی تند میری؟

- نه. چون شادی به من دروغ گفت. آگه از اول میگفت که برادرش هم قراره
تو رستوران به ما ملحق بشه من اصلا قبول نمی‌کردم تا شما هم به درد سر
نیفتید. هیچوقت نمیتونم کسی رو به خاطر دروغی که به من گفته ببخشم.
حتی آگه برادرم باشه.

با خودم گفتم:

- همایون زودتر دست و پا تو جمع کن تا دختره بهت شک نکرده!

بحشو عوض کردم و گفتم:

- حالا از این حرفها بگذریم. جریان دیشب تموم شده. واسه نهار بریم
رستوران؟

حرفی که مهرناز زد کاملاً منطقی بود. و مهمترین مسئله ای که باعث شد صحبت رو ادامه بدم، منطقی بودن و حس تشکر مهرناز بود که تا حالا با آن رویرو نشده بودم.

- باشه... ولی از حالا به بعد. بدهکاریتو بابت خرید اون چند دفعه، بذار به حساب تشکر من واسه آشپزیت! از حالا به بعد حساب میکنیم.

مهرناز در حالیکه لبخندی شیرین و پسرکش به من زد گفت:

-قبول. کی میخوایم به رستوران بریم؟

دومرتبه محو زیبایی چهره مهرناز شدم که با لبخند شیرینش جذاب تر شده بود. و در دل گفتم:

-لعنت به تو همایون که داری کم کم وای میدی!

مهرناز چند ضربه به میز زد. از عالم هیروت در اوادمم وگفتم:

-چیزی گفتی؟

- گفتم کی به رستوران میریم؟

- ساعت ۲ خوبه؟

- آره منم تا اون موقع کارامو انجام میدم. و بعد به سمت اتاقش رفت.

زیر لب گفتم:

- این دختره داره منو اسیر خودش میکنه تا ازم انتقام بگیره! همایون حواست

باشه مهرناز مار خوش خط و خالیه! اغفالت نکنه!

از اون روز به بعد نامنظم شدن ضربان قلبمو کنار مهرناز کاملاً حس

میکردم. صمیمی شدن روز به روز مهرناز با من منو در برابر خواسته ها و

امیالم سست تر میکرد. فکر مهرناز بیشتر روزم رو به خودش اختصاص داده بود. بطوریکه برای فرار از این وضعیت تا دیروقت در خیابون قدم میزدم و یا به منزل خواهرام میرفتم. سوز و سرمای زم*س*تان هم نتونسته بود گرمایی که از درون منو میسوزوند کم کنه.

یکروز که حسایی از کار روزانه خسته شده بودم. به خونه آفاق، خواهر بزرگترم رفتم. نوه های خواهرم با شیطنت هاشون منو خسته تر کردن. هرچه آفاق اصرار کرد که شبو پیش اونها بمونم، قبول نکردم و پیاده به منزل برگشتم. از روزی که متوجه تغییر احساساتم به مهرناز شده بودم، بیشتر روزا پیاده به محل کار و جاهای دیگه میرفتم تا بتونم فکرمو از مهرناز به چیزای دیگه ای معطوف کنم. جالب بود که با بستن چشم و یاد آوری هانا، صورت مهرناز پشت پلکام ظاهر میشد. روم نمیشد پیش دکتر نبوی برم و اونو در جریان تغییرات احساسم نسبت به بیمارم قرار بدم. چون اون بارها به من تذکر داده بود که متوجه رفتارم باشم و کنترل سفت و سختی روی احساساتم داشته باشم.

وقتی به خونه رسیدم با کلید انداختن و باز کردن در ناگهان یک مرد که جوراب مشکی زنانه به روی صورتش کشیده شده بود با تنه زدن محکمی به من از حیاط خارج شد.

با دیدن اون مرد که از کنارم به سرعت فرار کرد یک لحظه مات و مبهوت به داخل حیاط نگاه کردم. به خودم اومدم و محکم به سرم زدم و داد زدم:

- وای! بدبخت شدم. مهرناز؟؟؟

با سرعت نور به داخل خونه رفتم و داد زدم:

- مهرانا! مهرانا! کجایی دختر؟؟ همه جا غرق در سکوت بود.

در حالیکه اسم مهرانا رو صدا میزدم چراغا رو روشن کردم. برقا رفته بود.

به تک تک اتاقا سر زدم. مهرانا نبود! از ترس اینکه مهرانا از خونه فرار کرده

باشه و یا بلایی سرش اومده باشه عرق سردی بر تیره پشتم جریان یافت.

ترسی که داشتم چیزی فرا تر از ترس دزدی از خونه بود. در ذهنم هزاران

حرف میچرخید: مهرانا... سلامتی روحیش... ت*ج*ا*و*ز*.... دزدیده

شدن.... و با هجوم آوردن این کلمات در ذهنم، بلندتر داد میزدم مهرانا!

مهرانا!

با صدای تیکی از در حموم اتاق مهرانا به اون سمت کشیده شدم. با عجله

به اتاقش رفتم. در حالیکه هق هق مهرانا شنیده میشد در آستانه در حموم

ظاهر شد. شونه هاش از ترس و گریه میلرزید و صداش از شدت بغض دو

رگه شده بود.

بدون توجه به زمان و مکان و بدون توجه به اینکه مهرانا، چه کسیه و چه

حکمی در برابر اون دارم، مهرانا رو به آغوش کشیدم و بلند گفتم:

-خدایا شکرت! شکرت!

با تمام قدرتم اونو بین دستام اسیر کرده بودم. مهرانا بدون هیچ مقاومتی

سرشوروی سینه م گذاشته بود و گریه میکرد و در میان هق هقش میگفت:

-کجا بودی همایون؟ چرا انقدر شبها دیر میای؟ نگفتی با خودت که از

تنهایی میترسم؟ نگفتی که از ترس دق میکنم؟ نمیتونستی یک زنگ بهم

بزنی و بگی دیر میای، تا درازو قفل کنم؟ بر قها رفته بود. رفتم از کابینت شمع بردارم که دیدم یکی از دیوار پایین پرید. با سرعت به اتاقم برگشتم. موبایلمو پیدا نکردم. تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که خودمو تو حموم قایم کنم. همایون خیلی ترسیده بودم. خیلی! اگه منو گیر می آورد حتما میکشت. شاید هم! شاید هم... و هق هق گریه هاش سکوت تلخ خونه رو میشکست. تو رو خدا دیگه منو تنها نذار. تو رو خدا شها زود بیا خونه. لحنش لبریز از خواهش و التماس بود.

در اون لحظه فهمیدم که این دختر و نوع دیگه ای دوست دارم چیزی ماورای ترحم و دلسوزی که به بیمارام داشتم. چیزی فراتر از یک آپارتمان ۱۰۰ متری. من روحم درگیر این دختر بی پناه و سرکش شده بود و میدونستم رهایی روح و قلبم از اون کار دشواریه!

با دو دستم صورتم رو قاب گرفتم و به چشمای گریونش نگاه کردم. ترس رو در چشمان قرمز و پف آلودش خوندم و زخمهای روح اونو که مدت ها بود دیده بودم، درک کردم.. گرمای عجیبی در وجودم فوران میکرد و حسی جدید در تمام سلول هام شعله میکشید.

دومرتبه سرش رو به سینه م چسبوندم و به آرومی گفتم:

-حق با توست عزیزم. معذرت میخوام! معذرت میخوام!

دومرتبه مهرناز رو از خودم جدا کردم و دستامو دو طرف صورتم گذاشتم و در اون تاریکی به چشماش زل زدم. دلم به حال بیتابی و بیتکلیفی چشماش می سوخت.

این دختر و خیلی دوست داشتم و غمها و شادی هاش بیشتر از اینکه بیمارم باشه برام مهم شده بود. مهرناز به یک حامی و یک امنیت ابدی نیاز داشت. چیزی که بقیه پزشک ها تشخیص نداده بودن. ناجی ای که آرامش رو به روح خسته این دخترک زیبا بازگردونه.

این همون لنگشی بود که دکتر نبوی اظهار میکرد!

به صورت رنگ پریده و اشکهایی که روی گونه های مهرناز جریان داشت، خیره شدم. صورت مهرناز رو به سمت جلو آوردم. اجازه دادم که احساساتم تصمیم بگیره. در اون لحظه تمام منطقای عالم رو دور ریختم و خودمو به دست خواهشای قلبم سپردم. به آرامی صورتم رو به مهرناز نزدیک کردم و با تمام وجود و عشقی که اون شب به وجودش پی برده بودم لبامو روی لبای مهرناز گذاشتم و مهرناز بدون هرگونه مقاومتی در مقابلم ایستاده بود. ب* و* سیدن این دختر بکر و ناشی به قدری برام لذت بخش بود که انگار دنیا رو در آغوش گرفته بودم. دوست داشتم ترس با تمام زشتی هاش از وجود معشوقم بیرون بره و اون هم از این ب* و* سه م* س* ت و سیراب بشه. به عواقب کارم فکر نمی کردم فقط حال برام مهم بود. در حیرت بودم که مهرناز چطور به من اجازه داد که اینکار رو بکنم مهرنازی که از جنس مرد متنفر بود و به خاطر دیدن ب* و* سه ای که پدرش بر همسر جدیدش زده بود، خونه پدریشو ترک کرد و به منزل برادرش رفت.

اون چه احساسی به من داشت که در کنارم کم آورد و خلع سلاح شد و اجازه یک ب* و* سه عاشقانه رو به من داد. بی شک من اولین مردی بودم که

اونو در آغوش کشیده و ب* و* سیده بودم. پس چرا خودشو بدون هر گونه مقاومتی در آغوشم که صرفاً یک همخونه بودم رها کرد.

ب* و* سه م کاملاً متفاوت با تجربیات قبلیم بود. هیچگونه ه* و* سی در اون دخالت نداشت حتی بسیار متفاوت تر از ب* و* سه هایی بود که هانا در اختیارم می‌داشت.

بعد از یک ب* و* سه طولانی مهرناز رو از خودم جدا کردم و به چشمای خندونش نگاه کردم و دومرتبه محکم تر در آغوش فشردمش.

صدای مهرناز که میگفت خواهش میکنم منو هیچوقت تنها نذار، من از تنهایی می ترسم، در گوشم طنین می انداخت. هر دو فهمیده بودیم که احساسمون به هم چیزی متفاوت تری از دو همخونه عادیه و این چیزی بود که همیشه از اون واهمه داشتم و استادم به من هشدار داده بود.

دستی به روی صورتم کشیدم. اصلاً نفهمیدم که چه موقع صورتم از اشک خیس شده بود. شاید من هم تمام استرس های این چند ماهه رو در اون شب از خودم دور ریخته بودم.

تنها چیزی که میتونستم واسه از بین بردن ترس مهرناز و آروم کردن این دختر بزنم دو جمله تکرار شونده بود:

- معذرت میخوام عزیزم! دیگه تکرار نمیشه!

اونو از خودم جدا کردم و با گفتن شب بخیر به سمت اتاقم رفتم. هاج و واج از آرامش مهرناز به دنبال یک ب* و* سه و هم آغوشی ساده به اتاق رفتم و بدون فکر کردن به چیزی به خواب رفتم.

صبح روز بعد مهرناز زودتر از من از منزل خارج شد.
طبق معمول خواب مونده بودم. به کلینیک تماس گرفتم و گفتم ۲ ساعت
دیرتر میام. بدنم کوفته و خسته بود. بعد از گرفتن یک دوش کمی حالم جا
اومد.

شب مهرناز در حالیکه مداد رو به دهنش گرفته و پشت میز تحریرش نشسته
بود هر چند دقیقه سرش رو بالا میگرفت و به فکر فرو میرفت و بعد بلند
بلند میخندید.

به اتاقش رفتم. در اتاقش بسته بود.

چند ضربه به در زدم. صداش اومد:

- الان درو باز میکنم.

وقتی درو باز کرد، دیدم که روی تاپش یک کت کوتاه پوشیده تو دلم گفتم:

- خبر نداره که از صبح تا شب دارم دیدش میزنم!

- مهرناز! از وسایل اتاقت چیزی کم نشده؟

- نه خدا رو شکر چون برقا قطع شده بود دزد نتونسته چیزی ببره. فقط

اتاقمو خیلی بهم ریخته بود که بعد از ظهر مرتب کردم. از اتاق تو چطور؟

- نه! مثل اینکه به موقع رسیدم چون اتاق من مرتب بود. ببخشید مزاحمت

شدم.

- خواهش میکنم.

به اتاقم برگشتم که صدای مهرناز باعث شد دو مرتبه به سمت اون بچرخم.

- شام چی دوست داری واست درست کنم؟

چند قدم به سمتش رفتم لبخند مهربونی روی لبم نشوندم. درفاصله نزدیک از اون ایستادم. دستامو به دور کمرش بردم. احساس کردم مهرناز کمی جمع شد. صورتش قرمز شد و سرشو پایین انداخت. ب*و*سه ای آرام بر روی پیشونیش زدم و گفتم:

-هرچی خودت دوست داشتی درست کن. منم میخورم. بدون هیچ حرف و ایستادن برای دیدن واکنش مهرناز، به اتاقم برگشتم و در اتاقمو بستم. روی تخت خوابیدم. مغزمو خالی از هر فکری کردم و چشمامو بستم تا قبل از شام کمی استراحت کنم.

از اون روز به بعد شبا زودتر به منزل می اومدم.

یکشب که با دوستانم شام بیرون رفته بودم، موبایلم زنگ خورد. مهرناز بود و اظهار کرد که نگرانم شده و این بزرگترین موفقیت من در درمان مهرناز بود که اونو از تنفر به خودم به حالتی رسونده بودم که نگرانم میشد. با معذرت خواهی از دوستانم، رستوران رو ترک کردم و به سرعت به منزل رفتم. دوست داشتم در این شادی مهرناز هم کنارم باشه.

یک شاخه گل رز قرمز از گل فروشی گرفتم و به محض اینکه وارد خونه شدم و مهرناز رو دیدم خم شدم و یک دستمو به پشتم زدم و شاخه گلو رو بروش گرفتم و گفتم:

- تقدیم به بهترین همخونه دنیا سرکار خانم دکتر مهرناز نیایش!

مهرناز که بلوز دامن خوشگلی پوشیده بود جلوم ایستاد گل رو گرفت و گفت: - ممنونم همایون! تو همیشه منو غافل گیر میکنی.

- خواهش میکنم مهرناز خانم عزیز!

بوی قورمه سبزی مهرناز پز که ساختمونو پر کرده بود و تشکر زیبای مهرناز برای دیدنم' نتونست مانع بشه و گونه اونو بی محابا ب* و* سیدم و شادی وصف ناپذیرم رو با اینکار به رگهای مهرناز تزریق کردم و لبخند مهرناز بعد از این ب* و* سه عاشقانه حاکی از خزیدن گرما و حسی نشاط آور زیر پوستش بود.

رابطه م با مهرناز صمیمی شده بود. بیشتر ساعاتی رو که در منزل بودیم در کنار هم سپری میکردیم. خریده‌ها و تفریحاتمون با هم بود. چند باری دوستانم من و اونو با هم دیده و متلک های مردونه بهم انداخته بودن ولی توجهی به حرفای اونو نمیکردم و فقط میگفتم:

- مهرناز یکی از اقوامه که چون در مشهد غریبه برای یک سری از کارا به اون کمک میکنم. فقط همین!

مشغول تایپ مقاله م بودم که قرار بود برای کنگره بیماریهای اعصاب و روان که در شیراز برگزار میشد بفرستم.

صدای آهنگ عربی از اتاق مهرناز به گوش میرسید. بعد از صبحونه هرکدوم در اتاق خودمون سرگرم مطالعه بودیم.

به علت خستگی از تایپ' تصمیم گرفتم کمی حرکات و رفتارای مهرناز رو تماشا کنم. هرچند تازگیها به دلیل عادی شدن رفتار مهرناز، من هم کمتر اونو تحت نظر می گرفتم.

مهرناز در حال مرتب کردن لباساش بود. یک دفعه یکی از تاپ هاش رو که رنگ بنفش تندی داشت به همراه یک دامن کلوش کوتاه سفید برداشت و جلوی دوربین لباساشو در آورد. نه میتونستم نگاه کنم و نه نگاه نکنم! به خودم اومدم. اگه یک لحظه دیگه بهش نگاه میکردم معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. زیر لب گفتم:

- استغفرالله

از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. بعد از ۵ دقیقه دومرتبه به لب تاپ خیره شدم.

مهرناز لباساشو وسط اتاق ول کرده بود و همون تاپ و دامن رو پوشیده، یک روسری به دورش بسته و در حال ر*ق*صیدن بود. خیلی وارد نبود ولی لرزش اعضای بدنش نفسامو تند و نامنظم میکرد. انگار در رگ هاش حس جنون تزریق شده بود که اونطوری خودشو حرکت میداد. لباسمو عوض کردم و با سرعت از منزل خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم. سوار ماشین شدم و با سرعت بسیار زیاد خودمو از خونه دور کردم. بعد از یک ساعت به منزل برگشتم و با سرعت خودمو زیر دوش آب سرد رسوندم.

عید نزدیک بود. قرار بود با مهرناز واسه خرید عید بریم. ساعت ۶ بعد از ظهر آماده شدم و به مهرناز تماس گرفتم که تا یک ربع دیگه دم در باشه.

با دیدن من چشماش از شادی میدرخشید. نمیدونستم آیا در مقابل مهرداد هم این عکس العمل ها رو داشت یا نه. جرات نمی‌کردم به مهرداد زنگ بزنم و از اون بپرسم. ولی به طور حتم مهرداد بر لبای اون ب*و*سه نمی زد. حس بدی پیدا کرده بودم. یک حس خ*ی*ا*ن*ت در امانت! ولی از طرفی هم قادر به کنترل این دل بی صاحب نبودم! من نا خواسته عاشق مهرناز شده بودم.

با دیدنم دم در، دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-همایون خیلی امروز خوشحالم.

در حالیکه لبخند میزد دستای اونو از دور گردنم باز کردم و در دل گفتم:

-نکن دختر! دیوونه تر از اینم نکن! تو امانتی دست من!

اونشب به هر دوی ما خیلی خوش گذشت. مهرناز به خاطر آرامشی که در کنارم پیدا کرده بود و من هم به خاطر شادی مهرناز و هم به خاطر این حس جدیدی که در وجودم ریشه کرده بود.

مهرناز شیطون شده بود و سر به سرم می‌داشت. مثلا روز یکه قرار بود با هم به خرید مواد غذایی بریم و من از خواب بعد از ظهر بیدار نمیشدم! یک لیوان آب سرد روم ریخت و منو بیدار کرد و یا یک روز تمام موبایلم رو قایم کرد و آخر شب موبایلو با یک بسته کادوی کوچک که حاوی یک ادوکلن مردونه بود به عنوان هدیه روز تولد بهم داد و گفت:

- بدون اجازه به شناسنامه م که در کمد بوده نگاه کرده تا تاریخ روز تولدمو بفهمه. من هم برای تشکر تنها کاری که بلد بودم ب* و* سیدن اون بود! خدا وکیلی همش منتظر یک فرصت بودم که اونو بغل کنم و بب* و* سمش!

یک هفته تا عید مونده بود. از صبح هردو مشغول تمیز کردن اتاقامون بودیم. بعد از تمیزکاری هردو ذله و خسته در اتاقامون مشغول استراحت شدیم. مهرناز از خواب بیدار شده و باز شیطنش گل کرده بود. به اتاقم اومده بود و پری رو کنار بینی ام حرکت میداد. میدونست که خوابم سنگینه و حالا حالا ها بیدار نمیشم.

با دست بینیم رو میخاروندم و و مهرناز دومرتبه پرو کنار بینیم حرکت میداد و من دومرتبه بینمو در خواب میخاروندم.

بوی عطر شیرین مهرناز که در اتاق پیچیده بود و قلقلک های پر منو هوشیارکرد.

چشممامو باز کردم و مهرناز و دیدم که لبه تختم در حالیکه یک پر به دستشه نشسته و بی صدا میخنده. مهرناز با دیدن چشمای بازم دستو پاشو گم کرد و تا بلند شد که فرار کنه. مچ دستشو گرفتم و به سمت خودم کشوندم و گفتم:

- کجا خانم بلا! مگه به این الکی هاست که شیطنتو بکنی و در بری!

با کشیده شدن دستش، روی قفسه سینه م افتاد و نگاهمون در هم قفل شد و گرمی نفس هامون در هم آمیخت. در یک آن یک دستمو دور کمر مهرناز انداختم و با دست دیگه مشغول قلقلک دادن اون شدم. مهرناز که انتظار

چنین حرکتی رو نداشت، ابتدا متعجب و بعد با صدای بلند شروع به قهقهه زدن کرد و من هم شاد از خوشی مهرانز پر از هیجان شدم. چشمم به قفسه سینه ل*خ*ت مهرانز افتاد اختیارمو از دست دادم و شروع کردم به ب*و*سه زدن بر تن بلوری و سفیدش. نه یکبار! بارها و بارها! هجوم گرمای نفسای مهرانز رو در صورتم حس میکردم و قرمزی گونه هاشو می دیدم. تحمل عشوه ها و لطافتای مهرانز غیر قابل کنترل شده و منو در برابر امیال مردانه م عاجز کرده بود.

مهرانز رو از روی خودم بلند کردم. مهرانز دستشو روی قفسه سینه م گذاشت و به آرامی حرکت داد. انقباض عضلات بدنمو در زیر دستای اون متوجه شدم. با دستم دستش را پس زدم تا مبادا کار ناشایستی انجام دهم! این دفعه مهرانز بود که در ب*و*سه از لبام پیشقدم شد و من هم از خدا خواسته اونو همراهی میکردم. دیگه رسماً پذیرفته بودم که مهرانز محرممه و هیچ عیب شرعی در اینکار وجود نداره. وجدانم رو در برابر مسئولیت و قولی که به خونواده مهرانز داده بودم به زور خوابونده بودم. نتیجه تمام سرخوردگی ها، هراس ها، خشم ها، تنفرها، اضطراب ها، عقده ها و اشک ها عشقی بود که کم کم بین من و این دختر زیبا و گریز پا رخ داده بود. تا اون روز درک نکرده بودم که خوشبختی چقدر میتونه نزدیک و ملموس باشه.

به خونواده م گفته بودم که اونسال عید رو به مسافرت میرم. روز اول عید در کنار مهرانز بودن و نشستن پای سفره هفت سینی که مهرانز با سلیقه خودش

همه رو تهیه کرده بود، برای هر دو مون روزی فراموش نشدنی رو رقم زد. شلوار جینی که با سلیقه خود مهرناز به عنوان عیدی واسش خریدم و پیراهن مردونه ای که مهرناز به من کادو داد، باعث شد که فارغ از زمان و مکان چند دقیقه ای دستای همو بگیریم و بهم عاشقانه نگاه کنیم و من اونو در آغوش بکشم. عجیب بود که هر دو از این هم آغوشی به آرامش میرسیدیم. نگاه هر دو از روز اول آشنایمون فرق کرده بود. هر دو برقی جدیدی رو در چشمای هم می دیدیم. بعد از تحویل سال و خوردن شیرینی و آجیل هرکدوم لپ تاپ خودمونو برداشتیم تا وقتمونو با وب گردی پر کنیم.

بعد از میل زدن به دوستان به فایل عکسام رفتم. وقتی به عکس هانا رسیدم ناخود آگاه به اون خیره شدم و به یاد زمانی افتادم که بعد از سه ماه دوری کردن از هانا و رسمی برخورد کردن با اون و جدا کردن دخل و خرجم، از هانا خواستم که باهم به یک پارک تفریحی بریم و هانا هم بدون هیچ حرف و توضیح خواستن در مورد رفتار ۳ ماه گذشته م دعوتمو قبول کرد. می خواستم از هانا در اون روز تقاضای ازدواج کنم و لی انقدر با هانا سرگرم بازی های اونجا شدم که کاملا موضوع رو فراموش کردم و شب هم هر دو خسته و ذله به منزل برگشتیم بدون اینکه درخواستم رو به هانا بگم. منتظر فرصتی بودم که از اون تقاضای ازدواج کنم ولی چند روز بعد هانا منو ترک کرد. هانا هیچوقت نفهمید که من با قطع کردن ارتباطم با اون می خواستم پی ببرم که آیا وابستگیم به هانا فقط به خاطر ارضای امیال مردانه م بوده یا عشقی که به اون داشتم!

همینطور که غرق در یاد آوری خاطرات بودم صدای مهرانز منوبه خودش
جلب کرد:

- دوستش داشتی؟

- میخواستم باهاش ازدواج کنم

- چرا نکردی؟

- ترکم کرد

- چرا دنبالش نرفتی؟

- پیدااش نکردم!

- حتما اذیتش کردی که ترکت کرد؟

- شاید

- ولی در هر صورت اون تو رو دوست نداشت

- از کجا اینو میدونی؟

- آگه دوستت داشت دو مرتبه پیشت بر میگشت.

- بعد از ترکش، خونه و خط موبایلمو عوض کردم

- بالاخره راهی بود که تو رو پیدا کنه. یک شبه که پیدات نکرد ه بود که یک

شبه از دستت بده. حتما چند وقتی بود که تو رو میشناخت و دوستای

مشترکی داشتید. آگه دلش با تو بود حتما تو رو پیدا میکرد! حتی آگه اون سر

دنیا بودی!

مهرانز لپ تاپشو برداشت و به اتاقش رفت. دوست داشتم پاک کنی

جادویی داشتم تا فکر هانا رو از ذهنم پاک کنم. با خودم گفتم:

-چرا تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم. ژوزف دوست مشترک من و هانا شماره همراه جدیدمو داشت. آگه هانا منو دوست داشت میتونست پیدام کنه. اینطور که شنیده بودم همخونه جدید هانا هم دوست ژوزف بود که منو میشناخت. با بها دادن به حرف مهرناز دستمو روی دکمه delete بردم و عکس هانا رو از فایل و از recycle bin پاک کردم و خاطره اونو به عنوان یک زن نانجیبی که وابستگی فقط به پول من بود، در ذهنم جا دادم! با حلاجی کردن این فکر از خودم پرسیدم وابستگی تو به مهرناز چطوریه؟ مگه واسه یک آپارتمان ۱۰۰ متری نیست؟

به خودم نهیب زدم:

-نه! این فرق میکنه! مهرناز به من وابسته شده ولی من دلبسته اون هستم! این خیلی متفاوته!

تموم عیدو با مهرناز به کوه پارک و سرزمین شادبها و ... رفتیم و تا عصر وقتمونو صرف تفریح و خوشگذرونی میکردیم. یکبار هم به ویلای یکی از دوستانم که در یکی از روستاهای نزدیک مشهد بود رفتیم و طبق قرار قبلی مهرناز رو دختر خاله م معرفی کردم که واسه تعطیلات عید به همراه خونواده ش به مشهد آمده است.

اونروز متوجه شدم که مهرناز از بقیه مردا هم فرار نمیکنه هرچند در ارتباط برقرار کردن با اونها ضعیف و معذبه و بیشتر سعی میکنه طرف صحبتش خانمها باشه تا آقایون و مهمتر اینکه از کنار من تگون نمیخورد! انگار من واسه مهرناز حکم یک ساحل امن رو داشتم! هرچند که در جمع آقایون

ساکت بود و بیشتر با خواهرها و خانمای دوستانم سرگرم صحبت بود ولی این برای مهرناز مرد گریز به معنی بدست آوردن سلامتی روحی و روانی بود.

با مهرداد تماس گرفتم و از پیشرفت های درمان مهرناز اونو مطلع کردم. مهرداد هم خوشحال از این موضوع به من گفت که به محض اثبات شدن سلامتی مهرناز دستمزد منو به طور کامل و یک جا میده و کلی هم از من تشکر کرد!

مهرناز هم ترم آخر درسش بود بیشتر وقتشو تو کتابخونه دانشگاه برای انجام پایان نامه ش میگذروند. متوجه شده بودم که در طی چند ماه اخیر در بعضی روزا مهرناز عصبی تر، کلافه تر، بیقرارتر و پریشان تر میشه! با مراجعه به تقویم کوچک و مرور یادداشت هایی که از تغییرات رفتاری مهرناز در شرایط مختلف داشتم، فهمیدم که هر ۲۸ - ۳۰ روز این تغییرات در مهرناز رخ میده. بدون شک این روزها، روز اول عادت ماهیانه مهرناز بود که اونو بیقرار میکرد و با تغییرات رفتاری چند ماهه اخیر تغییرات در ترشحات هورمونی زنانه مهمترین علت این بیثباتی و نابسامانی های رفتاری اون بود.

اون روز هم از این روزا بود ولی شدیدتر از همیشه! مهرناز پرخاشگر شده و از صبح دو بار استکان از دستش افتاده و خرد شده بود. در اتاقش بی قراری میکرد و روی تخت به خودش می پیچید. یکبار گریه کرده بود. شب از نیمه گذشته بود و من م*س*تاصل به لپ تاپ چشم دوخته بودم. مهرناز روی

تختش نشسته و به سمت جلو خم شده بود و اشک می ریخت. مهرناز دختر مقاومی بود و تا فشارای عصبی از آستانه تحملش بالاتر نمیرفت گریه نمیکرد. من هم درمونده شده بودم. دیده بودم مهرناز از صبح چند بار مسکن خورده ولی هر لحظه پریشانتر و مضطرب تر شده. پیراهنمو پوشیدم و به اتاق مهرناز رفتم بعد از شب دزدی، مهرناز دیگه در اتاقشو قفل نمیکرد. بعد از چند ضربه به در وارد اتاق مهرناز شدم و لبه تختش نشستم. مهرناز رو به من، به پهلو دراز کشیده بود و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود. یک پیراهن کوتاه با یقه هفت باز پوشیده که پاهای خوش ترکیبش رو به نمایش گذاشته بود. دست مهرناز رو گرفتم دستش سرد بود. و با گرمای دست مردانه م تضاد جالبی درست کرده بود. و حس خوشایندی رو به من میداد. چشماش خسته و پر از غم بود. دیگه واسه هم همخونه نبودیم. دستی به

روی سرش کشیدم

- مهرناز درد داری؟

- خیلی. همایون؟

- جانم! بگو عزیزم

- کلافه م' بی قرارم' درد دارم' تو رو خدا یه فکری به حال من بکن.

- میخوای بریم بیمارستان؟

- اونجا هم فقط بهم مسکن میزنن. از صبح هرچی بگی خوردم ولی جوابی نگرفتم. بند بند تم درد میکنه.

م*س*تاصل سرشو به روی پام گذاشتم. موهایش آبشار وار روی پام ریخت. مشغول نوازش کردن موهای اون پری روشدم که دین و دل به او باخته بودم. دستم از موها به سمت کمر مهرانز رفت و به آرامی اونو ماساژ دادم. و مهرانز ساکت و آرام سرشو به روی پای من گذاشته و یک دستش در دستم بود.

زیر لب گفت:

-همایون؟

- جانم!

- تو خیلی خوبی!

حرفی نزد. ادامه داد:

- تو مثل بقیه مردا نیستی! همه فکر میکنند که من دیوونه م و مشکل دارم! راستش من قبل از اینکه بیام اینجا زیر نظر یک روانشناس بودم! میدونی چرا؟

مونده بودم چی بهش بگم! بعد از این همه مدت این دختر لب گشوده بود تا با من دردو دل کنه! مهرانز نباید می فهمید که من هم معالجم هستم!

- نه عزیزم! نمیدونستم!

- آخه من از مردها بدم میومد! یک خاطره خیلی بدی تو بچگی داشتم که از مردا می ترسیدم! الانم بدم میاد! ولی تو فرق می کنی! اون دکترة که چند سال قبل زیر نظرش بودم، به خدا اون موقع داشتم خوب میشدم، ولی یک

روز اون به من پیشنهادای بدی داد! از اون موقع دیگه دوست نداشتم خوب بشم!

با شنیدن این حرفها از مهرناز که برام تازگی داشت و در پرونده ش به چشم نمیخورد، دومرتبه یاد حرف دکتر نبوی افتادم که گفت "یک جای کار می‌لنگه!"

- به خونوادتم گفتمی که اون دکتربه بهت نظر بدی داشته؟!!

- آره! ولی قبول نکردن. گفتن تو تهمت میزنی! ولی من دیگه پیش اون دکتر نرفتم! وقتی بابام داماد شد دیگه از اونم بدم اومد! اونا منو مشهد فرستادن تا با زن بابام مشکل پیدا نکنم. اولش از اینکه با تو هم‌مخونه شده بودم، خیلی میترسیدم! از تو هم بدم میومد... ولی تو خیلی با بقیه مردا فرق می‌کنی هیچوقت سعی نکردی که از من سو استفاده کنی

از شنیدن این حرف مهرناز و اینکه خودم هم در این مدت تونسته بودم خود داریمو محک بزوم و مهرناز هم به عنوان یک دختر شکاک و بد بین به جنس مذکر، منو اینطوری شناخته بود، لبخندی روی لبم اومد:

- حالا چی؟ حالا هم ازم بدت میاد؟

- یک کم! ولی نه خیلی!

با این اعتراف بچگونه مهرناز هم ناراحت شدم و هم خوشحال! ناراحت از اینکه با وجود عشقی که به اون داشتم، هنوز مهرناز منو بطور کامل نپذیرفته و شاد از اینکه در درمان مهرناز موفق شده بودم!

دستمو دومرتبه به پشت کمرش بردم و مشغول نوازش کردن شدم!

بعد از یک ربع نفس های مهربان منظم شد. نگاهی به چهره خسته ش
انداختم. خوابیده بود. به آرامی سرشو بلند کردم و روی تخت گذاشتم و از
اتاق بیرون رفتم.

تمام اون شب در این فکر بودم که باید این عشق تازه پا گرفته رو در نطفه
خاموش کنم! مهربان به من وابسته شده بود و این چیزی نبود که من
میخواستم. از نظر من زمانی یک ازدواج موفق صورت میگیره که هر دو
طرف بهم دلبسته باشند، نه یکی دلبسته و یکی وابسته! این وابستگی اگه از
من به سمت فرد دیگه ای سوق پیدا میکرد، زندگی من نابود میشد! وابستگی
به همراه دلبستگی زیباست نه به تنهایی!

مهربان پایان نامه ش رو داده بود و فقط منتظر بود که از اون دفاع کنه.
با مهرداد تماس گرفتم که مهربان رو راضی کنه تا واسه چند روز به تهران بره.
چون من هم باید به کنگره شیراز برای ارائه مقاله پذیرفته شده ام، می رفتم.
و این بهترین فرصت بود که مهربان رو به بهانه اینکه تنها نباشه به تهران
بفرستم. کنگره یک هفته بود و لی تصمیم گرفته بودم که برای بدست آوردن
آرامش همیشگی و فراموش کردن مهربان و کم کردن وابستگی اون به خودم
به مهربان بگم واسه یکماه به شیراز میرم و اونو مجبور کنم این مدت رو
تهران باشه. به هر حال اون باید به تهران بر میگشت و با خانواده ش زندگی
میکرد. از ابتدا هم دل بستن من به او اشتباه بود. شاید مهربان هیچوقت
عشق منو قبول نمیکرد و من فقط به عنوان یک موش آزمایشگاهی بودم که
مهربان تمام تغییرات روحی و روانی اش رو روی من انجام میداد.

پروازم به شیراز ساعت ۷ صبح و پرواز مهرناز به تهران ۱۲ ظهر بود. ناراحتی و غم دوری از زمان بستن چمدونم در چشمام لونه کرده بود و دلتنگی رو در خودم احساس میکردم. نمیدونستم وقتی از شیراز برگردم، چه اتفاقاتی در پیش دارم، آیا میتونم خونه بدون مهرناز و تحمل کنم یا نه؟ با کوک کردن ساعت موبایلم بالشت و پتومو برداشتم و جلوی تلویزیون دراز کشیدم و به خواب رفتم.

ناگهان گرمای لذت بخشی رو در پشتم احساس کردم و دستی رو که از کنار گردنم بر روی قفسه سینه در ناحیه قلبم گذاشته شد. کوبش قلبمو حس کردم و گرمایی که به تمام سلول های بدنم سرایت میکرد. مگه خود داری یک مرد تا چه حد میتونست باشه؟ اونم مردی که پایبند عقاید مذهبی نبود! بعد از چند دقیقه به سمت منبع گرما چرخیدم

مهرناز خودشو به من چسبونده و چشماشو بسته بود. لذتی وصف ناپذیر از این هم آغوشی تمام وجودمو در بر گرفت. دستمو به دور شونه های مهرناز انداختم و صورتمو به صورتش نزدیک کردم و با ولع شروع به ب*و*سیدن لباس کردم از این نزدیکی بدنم مور مور شد و احساس کرختی و سستی کردم. بدون هرگونه ترس و واهمه ای مهرناز رو به آغوش کشیدم و بر گردن او ب*و*سه زدم. چشماشو باز کرد و دو دستشو دور گردنم حلقه کرد. به نتیجه دلخواهم در درمان مهرناز رسیده بودم ولی خودم نا خواسته بیمار این دختر شده بودم.

ب* و* سه ها از لب ها به چونه و گردن و بعد به سمت لاله گوش رفت. و شوقی غیر منتظره تمام وجود مو فرا گرفت و تا عمق قلبم عشق به این همخونه رو به جان خرید. و این شوق و هیجانو با ب* و* سه های مکرر از مهرانز به اون انتقال میدادم. مهرانز رو به خودم فشردم. پاهاشو در پاهام قفل کردم و این تماس من را از خود بیخود کرد. مهرانز همسرم بود و هیچکس نمیتونست منکر این مسئله بشه! بندهای لباس مهرانز رو از سر شونه هاش پایین کشیدم و حریر صافه مشغول ب* و* سه زدن بر قفسه سینه ی او شدم. با دستم تک تک مهره ای پشت مهرانز رو لمس کردم و اینکار دختر بکر و ناوارد رو به خلسه ای عجیب میبرد. دستم به کمر مهرانز رسید از آنجا به سمت گودی کمر و بعد بر روی بر آمدگی بدن مهرانز لغزید و در تمام این مدت مهرانز ناشیانه منو میب* و* سید. ب* و* سه هاش ناشیانه و مانند ب* و* سه های یک دختر ۵ ساله به عروسکش بود، ولی برام لذت بخش ترین ب* و* سه دنیا بود. پیراهن خواب مهرانز بالا رفته بود و من م* س* ت از نوازش این بدن لطیف و دست نخورده این دختر می شدم. چه کسی میتونست این حقو از من بگیره که با همسرم نباشم؟ مگه در دین خدا خوانده شدن خطبه صیغه همون جاری شدن مهر همسری نیست؟ من بعد از مهرانز به چه کس دیگه ای میتونستم به عنوان همسر نگاه کنم؟

با هوشیار شدن و پی بردن به زمان حال به سرعت مهرانز رو از خودم جدا کردم. و نگاهی به سرتا پای خودم و مهرانز کردم! دستی به روی صورتم کشیدم و گفتم:

- خدایا شکرت! این دفعه هم هوامو داشتی؟ اتفاق ناجوری نیفتاد! مهرانز با ناز و عشوه ای زنانه در خواب به پهلو چرخید.

ساعت ۴ صبح بود. باعجله لباسم رو پوشیدم و ساکمو بر داشتم و به فرودگاه رفتم و در تمام راه درگیر عذاب وجدانی شدم که به دنبال بیدار شدن از خواب به سراغم اومده بود.

من به مهرداد قول داده بودم که به خواهرش به عنوان یک امانت نگاه کنم نه همسرم!

دیگر ترسی هم از مهریه یک دست و یک پا نداشتم! دچار سردرگمی بدی شده بودم. از یکطرف خودمو محکوم میکردم و از طرف دیگه میگفتم مهرانز زنمه! هر لحظه بر عذاب وجدانم افزوده میشد! این رابطه از همین جا باید قطع میشد!

ساعت ۱۰ صبح یک تماس با مهرانز گرفتم و بعد از اینکه مهرانز گفت "الو" فوراً گوشی رو قطع کردم و موبایلو خاموش کردم تا دیگه مهرانز با من تماسی نداشته باشه. بعد از اتفاق دیشب همخونه بودن من با مهرانز صحیح نبود و باید در اولین فرصت مهرداد رو از سلامتی خواهرش مطلع میکردم و آپارتمانو از اون میگرفتم و از مهرانز جدا میشدم. من حق نداشتم که با احساسات و روحیه لطیف این دختر بازی کنم.

این به صلاح هر دوی ما بود. بدون شک آگه مهرانز می فهمید که من معالجهش بودم و از ابتدا به دروغ و به عنوان همخونه با او زندگی میکردم

هیچوقت منو نمی بخشید چون خودش گفته بود که هیچگاه دروغ کسی رو نمیبخشه حتی اگر برادرش باشه.

بعد از اتمام کنگره، با تنی خسته از سفر و روحی خسته تر از دلتنگی مهرناز به خونه برگشتم. خونه در نبود مهرناز سوت و کور بود. ساکو در اتاقم گذاشتم و به منزل یکی از خواهرام رفتم ولی بعد از شام سریعا به خونه برگشتم. پاهام به سمت اتاق مهرناز کشیده میشد. چقدر دلتنگ این دختر مرد گریز شده بودم. با یاد او روی تختش دراز کشیدم و با بوییدن عطر تنش که بر روی ملحفه و بالشت مونده بود به خواب رفتم.

از روزی که به شیراز رفته بودم برای عدم تماس مهرناز با خودم خط موبایلمو عوض کردم و خط قدیمی رو درکیف پولم گذاشتم.

سه هفته از رفتن مهرناز به تهران میگذشت. در این مدت حتی با مهرداد هم تماسی نداشتم تا احوال مهرناز رو بپرسم. خودم نیاز به کسی داشتم که حالمو بپرسه. دکتر نبوی بهترین کسی بود که میتونست کمکم کنه ولی او از مرخصی برنگشته بود.

تو مدت دور بودن از مهرناز اشتهایی به غذا نداشتم و روزا رو با مطالعه در کتابخونه و پذیرش تعداد بیشتری مریض در کلینیک به سر میبرد. اگه به خاطر شغلم نبود این مدت نه حمام میرفتم و نه اصلاح میکردم. بیشتر روزا بدون ماشین به محل کارم میرفتم تا پیاده به منزل برگردم و روزم رو سپری کنم. اوضاعم بدجوری بهم ریخته بود!

ساعت از ۱۱ شب هم گذشته بود که به منزل برگشتم. با باز کردن در حیاط متوجه روشن بودن چراغا شدم. با خودم گفتم:

- انقدر حواس پرت شدم که یادم میره موقع خروج از منزل چراغا رو خاموش کنم خدا میدونه که از صبح اینا روشن بودن!

با ورود به راهرو بوی ته چین مرغ تمام شامه مو پر کرد.

با عجله وارد هال شدم. مهرناز در حالیکه یک تاپ طلایی با شلوار جینی که به اون هدیه داده بودم، تنش و موهاشو با یک گل موری سرش جمع کرده بود به سمت در پرواز کرد و خودشو در آغوشم انداخت و سرشو بر سینه م گذاشت و با هیجانی توصیف نشدنی گفت:

- وای همایون!!! خدا رو شکر سالمی. نمیدونی با چه بدبختی تونستم از دست مهرداد فرار کنم و پیام!!

و بعد با بغض غیر قابل مهارى گفت:

- چرا گوشیت خاموش بود؟ چرا تو این مدت به من زنگ نزدی؟ نگفتی چقدر نگران میشم؟ نگفتی از دوریت دق میکنم؟ نگفتی چقدر دوست دارم؟ چرا به من دروغ گفتی؟ مگه نمیدونستی من از دروغ بدم میاد؟ تو که بیرحم نبودی همایون!

در این لحظه بغضش شکست و در حالیکه اشک ها بر پهنای صورتش روانه شده بود گفت:

-این راسته که تو همخونه م نبودی و روانشناسم بودی؟ این درسته که تو تمام این مدت فقط سعی میکردی منو مداوا کنی و هیچ حسی غیر از این به من نداشتی؟

اشکایش مثل باران بهاری روی سینه م جاری شده بود. و در میان هق هقش ادامه داد:

-مهرداد میگفت تو داری ازدواج میکنی و یکی دیگه رو دوست داری. اون میگفت من فقط مریضت بودم و باید پامو از زندگی تو بیرون بکشم. مهرداد میگفت باید تو رو فراموش کنم. دیگه نباید به تو فکر کنم. میگفت که من بعد از دفاع پایان نامه م باید برای همیشه از تو جدا بشم.

در اون لحظه تمام فکر م قفل شده بود و بدون کوچکترین حرفی به گلایه های این دختر که جسم و روحمو تسخیر کرده بود گوش میدادم در حالیکه از برگشتش خوشحال بودم و چشمام میدرخشید.

نمیدونستم چطوری آرومش کنم. اولین باری بود که مغزم خالی از تمام راه حلها شده بود. نمی تونستم به سوالات این دختر که مسلسل وار قلبمو مورد هدف قرار گرفته بود پاسخ بدم.

تنها راه حل گرفتن شماره مهرداد و جويا شدن واقعیت بود.

دانای کل

مهرداد به شماره روی موبایلش نگاه میکند. شماره ایرانسل و ناشناس است. بی توجه به سمت در میروند. مضطرب و نگران است. مهراناز از صبح زود

گم شده است . او نگران تنها خواهرش است. در تمام این مدت که مهرناز تهران بود، همسرش رکسانا را به منزل پدرش فرستاده بود که مهرناز راحت باشد.

چقدر از تغییرات روحی و شادابی مهرناز خوشحال بود. بعد از سالها خنده مهرناز را بر لبانش میدید. در این مدت فقط دو مرتبه به پدرش اجازه داده بود که به دیدن مهرناز بیاید آنهم بدون همسرش. تمام شب را با بردن مهرناز به رستوران و خرید و تفریح سپری میکرد و دوست داشت در این مدت مهرناز کوچکترین ناراحتی نداشته باشد ولی بیتابی او برای همایون، تمام تلاش مهرداد برای شادی خواهرش را از بین برد.

تنها نگرانی مهرناز عدم اطلاع از همایون بود که هر روز او را بی تابتر میکرد. مهرداد چند بار به موبایل همایون زنگ زده ولی موبایل خاموش بود. برای رفع نگرانی مهرناز مجبور شده بود که حقیقت را به او بگوید و حتی به دروغ بگوید که مهرداد در حال ازدواج است تا شاید مهرناز همایون را فراموش کند. ولی فردای روزی که حقیقت را به مهرناز گفته بود او از منزل رفته بود. به تمام کلانتریها و بیمارستانها سر زده بود و کسی از مهرناز اطلاعی نداشت. چند بار به همایون زنگ زد ولی طبق معمول گوشی اش خاموش بود.

شماره ناشناس هنوز روی موبایلش چشمک میزند. همایون در این طرف به زمین و زمان در دلش بد و بیراه میگفتو مهرناز هنوز در آغوش همایون گریه میکرد.

مهرداد با صدایی که از خستگی و نگرانی بی روح شده است موبایلش را بر میدارد و کلید ارتباط را فشار میدهد

مهرداد: الو

همایون: مرض الو. زهر مار الو.

- همایون تویی؟

- همایونو کوفت! همایونو درد! نه ماه خون دل نخوردم که مهرناز و بفرستم

پیشتون و به این حال و روز درش بیارید!

مهرداد با لحن غمگینی گفت: همایون... مهرناز.....

- اون اینجاست. این چه وضعیه که برای این دختر درست کردید. داره مثل

یک گنجشک زخمی از اضطراب و ترس میلرزه! این چه اراجیفیه که سر هم

کردی و بهش تحویل دادی؟ کی گفته که من دارم ازدواج میکنم؟ کی گفته

که مهرناز باید منو فراموش کنه؟ کی گفته که من دوستش ندارم؟ کی گفته

که مهرناز باید از زندگی من بیرون بره؟

در همین موقع مهرناز رو از خودم جدا کردم و به چشمای گریان و پراز سوال

او نگاه کردم و مسلسل وار جملاتی رو از دهانم خارج میکردم. جملاتی که

هیچ فکر قبلی در مورد او نا نکرده بودم.

مهرناز با چشمایی که اشک در او نا موج میزد هاج و واج به دهن من خیره

شده بود. جوابم به او یک نگاه بود. یک نگاه پر از عشق.

ادامه دادم:

-جناب مهندس نیایش خدمتتون بگم که از هم اکنون تا پایان دوره درمان مهرناز حق ندارید که با ایشون در تماس باشید و یادتون نره که ایشون تا چند ماه دیگه همسر بنده هستن و به خاطر گندی که زدی شاید مجبور بشی که خطبه صیغه رو به خطبه عقد تغییر بدی که تا در درمان ایشون نتایج بهتری بگیریم. در ضمن یک دست و یک پام رو هم میدم!

مهرداد قهقهه ای زد و گفت:

-اونوقت جناب آقای دکتر فرتاش من بعد از ۳ ماه باید به جای یک عدد مهرناز دو عدد مهرناز' در سایزای بزرگ و کوچک تحویل بگیرم، نه؟! با خنده گفتم:

-میتونی تحویل نگیری تا آخر عمر خودم نوکر هم این مهرنازم و هم اون مهرناز.

مهرداد با شنیدن این حرف بلند بلند خندید و گفت:

- من که به بابا گفتم این ترفند یک دست و یک پا کار ساز نیست ولی اون گفت عیبی نداره، بذار لفظی گفته بشه! قانونا که نمیتونیم اینکارو بکنیم!

از شنیدن این حرف و رو دستی که از سرهنگ نیایش خورده بودم متعجب شدم و کفرم دراومد با داد گفتم:

-معلوم هست چی میگی؟

مهرداد در بین خنده هاش گفت:

- پسر خوب یعنی تو نمیدونستی هیچ پدری اجازه نداره اعضای بدنو مهریه دخترش کنه! واقعا که! چرا من صیغه نامه رو نفرستادم؟ خیر سرمون می خواستیم مهرنازو حفظ کنیم که اونم نشد!

زیر لب گفتم:

- بر جنست لعنت سرهنگ نیایش دروغگو! ۹ ماه مارو خون به جگر کردی! در حالی که با چشمای عاشق به مهرناز نگاه میکردم و لبخندی بر لب داشتم، دستمو دور کمر این دختر نگران حلقه کردم و اونو به سمت خودم کشیدم و در آغوشم فشردم. مهرناز خودشو از من جدا کرد و به دهن من چشم دوخت.

ادامه دادم:

- خواهر شما برای رسیدن به یک آرامش ابدی نیازمنده بقیه عمرشو به مدت نامحدود در کنار یک روانشناس حاذق و زبده که از قضا خود من هستم به سر بیره. ولی از قضا چون این روانشناس بدبخت مجبوره مدتی رو صرف محو کردن گند کاری جنابعالی بکنه پس وقت کافی برای اومدن به تهران و انجام مراسم خواستگاری نداره. از طرفی هم، شما و پدر گرامیتون به خاطر دروغی که به من گفتید باید تنبیه بشید. پس عاجزانه از شما و پدر گراندرتون خواهشمندم که همراه همسرانتون به مشهد و به منزل دخترتون تشریف بیارید تا من رسماً این خانم گلو از شما خواستگاری کنم. بد نیست که یک سری به امام رضا بزیند و طلب آمرزش از گ*ن*ا*ه کبیره تون بکنید!

واقعا که! آدمهای گنده ۹ ماهه که منو سر کار گذاشتن!

خندیدن مهرداد به قهقهه تبدیل شده بود و در حالیکه میگفت "مهرناز تو رو هم خل کرده" با من خداحافظی کرد

با نوک انگشتم اشک چشمای مهرناز رو پاک کردم. و اونو مجددا به آغوش کشیدم و ب*و*سه ای گرم و آتشین بر لباس زدم. شام رو با آرامش در کنار هم خوردیم. مهرناز یکسره از جریانات تهران تعریف میکرد و اینکه چطور سودابه همسر جدید پدرشو پذیرفته ولی در تمام مدتی که تهران بوده خونه مهرداد ساکن شده و فقط دو بار پدرشو دیده و اینکه حس کرده مهرداد رفتارش مشکوک شده ولی فضولی نکرده.

بعد از شام دستشو گرفتم و با هم به اتاقش رفتیم. به آرومی اونو روی تخت گذاشتم و خودم کنارش دراز کشیدم و در دل میگفتم:

- تا چشمت دربیاد سرهنگ نیایش دروغگو! به من دروغ میگی؟!!

برای اولین بار دراون شب، با همسر خوابیدیم. خوابی که سراسر پر بود از آرامش و احساس خوب عاشقی.

صبح روز بعد تمام ماجرا رو مو به مو برای مهرناز تعریف کردم حالا که یقین پیدا کرده همسر دلخواهمو پیدا کردم، دوست نداشتم زیر بنای زندگیم با دروغ ساخته بشه!

از عروسی مهرداد و رکسانا هم گفتم که مهرناز گفت:

-خودم یک بوهایی برده بودم چون مهرداد در اتاق خوابش قفل میکرد و همش تو این مدت مخفیانه با موبایلش صحبت میکرد ولی نمیدونستم که

دوست دوران بچگیم خانم برادرمه. کاش اون موقع که تهران بودم بهم میگفت تا واسه عروسیشون کادو بگیرم.
گفتم:

-اشکالی نداره وقتی عمه شدی جبران میکنی.

چقدر لحظات با مهرناز بودن برام شیرین بود و به سرعت میگذشت. بارها به یاد حرف مهرناز افتادم که گفته بود "هانا اگه تو رو دوست داشت بر میگشت." هانا برنگشت ولی مهرناز با باز گشت غیر منتظره اش ثابت کرد که عاشق منه و این به اندازه ده ها آپارتمان ۱۰۰ متری می ارزید.

روزیکه خانواده مهرناز به مشهد وارد شدن رو هیچوقت فراموش نمی کنم. شاید یکی از قشنگترین خاطرات زندگیم بود. اون روز رو مرخصی گرفتم تا در کنار همسر آینده م باشم و به اون تو کارای خونه کمک کنم ولی تنها کاری که از صبح کرده بودم شیطنتهایی بود که باعث خنده مهرناز میشد!
مهرناز اون روز ثابت کرد که یک کدبانوی ایده آله و این چقدر برام زیبا بود که با وجود م*س*س*تقل بودن مهرناز هرشب نیازمند آغوشم بود و بعضی شبا فقط در کنار من به آرامش میرسید و این شیرین ترین اتفاق در زندگیم بود. احساس اینکه همسرت غیر از تو به کس دیگه ای وابسته نیست حتی پدر و برادرش! خودخواهانه بود ولی زیبا بود!
با مهرناز به فرودگاه رفتیم و استقبال گرمی از پدر و برادر مهرناز و همسرانشون کردیم.

مهرناز در پذیرایی از مهمونا سنگ تمام گذاشت و من برق مسرت و شادی و تعجب رو در چشمان تک تک مهمونا میدیدم. رفتار مودبانه و صمیمی مهرناز با اونها باعث شده بود که سودابه همسر پدرش، مثل یک مادر مهربان به مهرناز در پذیرایی کمک کنه. و من چقدر خوشحال بودم که این موفقیت رو در پرونده کاریم ثبت میکردم.

موفقیت دوجانبه. هم بیمارم خوب شد و هم همسر دار شدم!

مراسم عقد و عروسی به دلیل شرایط کاری من و مهرناز در مشهد انجام شد.

تمام پس اندازم در این مدت صرف هزینه های عروسی شد و چقدر از این استقلال مالی خشنود بودم و از جان و دل برای همسرم خرج میکردم. به مهرداد گفتم که کلیه هزینه ها در این چند ماه رو به او برمیگردونم. ولی مهرداد نپذیرفت و گفت:

- به حساب کادوی عروسی بذار.

حتی گفتم:

- آپارتمان صد متری رو هم نمیخوام و دوست ندارم مهرناز در مورد اون بویی بیره! دوست دارم احساس کنم که اینکار رو برای دل و عشقم انجام دادم.

روز عقد مهرداد سند یک آپارتمان ۱۲۰ متری در بهترین جای مشهد رو به عنوان کادو به مهرناز داد و به من گفت:

- این کادوی خواهرمه. من کادوی تو رو قبلا دادم.

بهترین روز زندگیم عروسیم بود که در کنار مهرناز و پا به پای اون سر سفره عقد نشستیم و مهرناز ۱۴ شاخه گل نرگس و ۱۴ عدد سکه بهار آزادی رو به عنوان مهریه انتخاب کرد. ر*ق*ص با مهرناز، ب*و*سیدن اون جلوی مهمونا و انگشتری که به عنوان زیر لفظی به همسرم دادم، همه و همه از ته دل و از روی عشق خالصانه م به صاحب قلبم، مهرناز بود. چقدر دکتر نبوی روز عروسی به من خندید و گفت:

- منکه میدونستم تو آخرش خودتو نگه نمیداری! ولی برو خدا رو شکر کن که زن خوبی گيرت اومد!!!

مهمونا ما رو تا دم در خونه مون همراهی کردن و من و مهرناز رو تنها گذاشتن. بماند که شب عروسی مجبور شدم تا نزدیکای صبح ناز عروس خانم رو بکشم تا در اتاق رو که قفل کرده بود باز کنه و منو به تختخواب راه بده. و من نگران از اینکه مبادا مهرناز هنوز درگیر یکسری از بیماری های روحی و روانیه و در روابط زناشویی دچار مشکله چند روز دمق بودم بالاخره یکروز از اون خیلی جدی پرسیدم:

- چرا اونشب اینهمه ادا و اصول در آوردی؟

مهرناز با عشوه و ناز زنانه ای گفت:

- خوشمزگیش به همین ناز کشیدنا بود.

با شنیدن این حرف به سمت مهرناز دویدم و اونو از پشت بغل کردم و بی توجه به لگد زدنهای و تلاش اون برای جدا شدن از من، به اتاق خواب بردمش

و گفتم: -باید تنبیه بشی تا یاد بگیری که ناز کردن هم از خودش وقت داره!
 نوعشم خودم تعیین میکنم!
 و مهرناز در حالیکه سرش رو تو گردن من فرو برده بود خنده سر خوشی
 میکرد.

امروز ۶ سالو ۴ ماهو ۱۸ روز از ازدواج رسمیمون میگذره. یک هفته ست
 که مهرناز با رادین پسرمون برای دیدن خانواده ش به تهران رفته من از
 نبودشون حسابی کلافه شدم. اولین باریه که مهرناز با رادین به تنهایی به
 تهران میره. همیشه من هم همراهشون بودم. ولی به دلیل برگزاری یک کنگره
 در دانشگاه مجبور شدم، مشهد بمونم. الان ساعت ۷ شبه و مهرناز و رادین
 تازه به فرودگاه مشهد رسیدن.

مهرناز زن م*س*تقلیه و من این خصوصیتشو خیلی دوست دارم. هرچه
 اصرار کردم که برای آوردنشون به فرودگاه برم، مهرناز رضایت نداد و گفت
 که با تاکسی فرودگاه به خونه میان.

از صبح تمام خاطرات همخونه بودنم با مهرناز جلوی چشمم رژه میرن!
 یکهفته نبودشون در خونه و ندیدنشون پکرم کرده!
 با صدای آیفون با سرعت درو باز میکنم و دم در، منتظر ورود همسر عزیز و
 فرزند دلبندم میشم. همسری که هر روز منو در کمند عشقش بیستراز روز
 قبل اسیر میکنه!

رادین: سلام بابایی

و رادین شادمان به اتاقش میره تا بعد از چند روز دوری از اسباب بازیهایش با اونا بازی کنه.

به سمت مهرناز که حالا تو اتاق خوابه میرم.

مهرناز پشت به در، در حال قرار دادن چمدون کنار دیواره که بعدا سر فرصت لباساشو جابجا کنه.

از پشت دستامو دور کمر مهرناز حلقه میکنم و سرمو تو موهای بلند، زیتونی و هایلایت شده مهرناز میبرم. یک نفس عمیق میکشم و یک ب*و*سه به گردن مهرناز میزنم.

احساس مهرناز درست مثل اولین باریه که اونو ب*و*سیدم، درست مثل چند سال قبل! همیشه همینطوره! بکر و ناشی!

آهسته سرمو به طرف گوش مهرناز میبرم و یک ب*و*سه رو لاله گوشش میزنم:

- حسودکم! اون بچه است دلش زود میشکنه. بعدشم خانم طلا! دلتنگی تو رو باید جور دیگه ای جبران کرد!

مهرناز به سمتم برمیگرده و انگشتشو تو چال گونم میکنه و میچرخونه! و می خنده! سرشو میبره تو سینه م و با لحن کودکانه ای میگه:

- بهت نگفتم وقتی اینطوری میخندی دختر کش میشی؟

سر مهرناز رو از روی سینه م بلند و دستامو قاب صورت مهرناز میکنم. نگاهی عاشقانه به صورت زیباش میندازم و دوباره اونو به آغوش می کشم. محکم تر از قبل! و در گوشش میگم:

- خانمی! خیلی دلم واست تنگ شده بود. حسابی تنها شده بودم. دیگه تنها
نرو تهران! باشه!؟

مهرناز سرم *س*ت همیشه از این ابراز علاقه ام. همسری که اولین و آخرین
عشقش بوده، تنها مردی بوده که بدن اونو لمس کرده و با او راحت بوده. پر
میشم از احساسات به همسرم. همسری که با تمام وجود دوستش دارم و بر
خلاف هانا فقط متعلق به من بوده و هست و خواهد بود.

شاید هرکس دیگه ای بود نمیتونست مهرناز رو با اون سابقه بیماری به
همسری قبول کنه ولی من بعد از تجربه تلخی که با هانا داشتم ترجیح میدم
با مهرنازی که لحظه لحظه در کنارش بودم و دیده بودم که دختری بکر و
دست نخورده ست ازدواج کنم تا با دختری که چند صباحی با من باشه و به
دلیل عدم تامین شدن مالی منو ترک کنه. خودم میدونم که هنوز که هنوزه
گاهی مهرناز در پذیرفتن مسایل زناشویی کمی منو اذیت میکنه ولی بعد از
ساعتها ناز کشیدن! چنان منو سیراب میکنه که حالا میفهمم تمام مدتی که
با هانا بودم تا این حد به آرامش روحی و جسمی نرسیدم.

حالا چه ایرادی داره که مهرناز هنوز هم در ایجاد رابطه با جنس مذکر پیش
قدم نمیشه و کمی نسبت به مردها بدبینه و یا تمام پرسنل داروخونه ش خانم
هستن. در مهمونی های مختلط کمی معذبه و با تنها کسی که میر *ق*صه
من هستم و حتی با مهرداد هم نر *ق*صیده. ولی من عاشقانه مهرنازو
دوست دارم و هیچوقت فکر نمیکردم قلب سنگی یک دختر گریز پا از مردا

فقط واسه من بپه و عشق به این دختر به این راحتی ها تمام وجودم رو تسخیر کنه.

احساس میکنم این خصلتای نچندان شدید مهرانز رو با تمام وجود دوست دارم چون میدونم که همسرم فقط مال منه! خودم هم میدونم که حسم خودخواهانه ست ولی دوست دارم در مورد مهرانز خودخواه باشم و این از خصلتای منه که چیزی رو که بهش علاقه دارم فقط برای خودم میخوام و بس!

به دوروبرم نگاه میکنم. بعد از اینکه مطمئن میشم رادین تو اتاقش سرگرم با اسباب بازیاشه مهرانزو بلند میکنم و به آرومی رو تخت میذارم و خودم هم روی مهرانز خیمه میزنم.

معترض میگه:

- همایون نکن. رادین خونه ست درست نیست که منو تو رو تو این وضع

بینه. میدونی که من رو این موضوع خیلی حساسم!

- خانمم یک هفته که نبود، حالا هم که اومدی رادینو بهونه کن. خب! از

هر بهونه ای استفاده کن که از زیر وظایفت در بری. اونوقت اگه من رفتم

یک زن دیگه گرفتم نگي چرا؟ باشه؟

- تو بیجا میکنی به زنای دیگه چشم داشته باشی. خودم چشمتو در میارم

- اوه اوه اوه. چه حسود کوچولوی خشنی!

و بعد بدون توجه به اعتراض مهرانز وبدون مکثی شروع به ب*و*سیدن و

بوییدن مهرانز میکنم. ریز ریز رو لباس ب*و*سه میزم

- نمیدونم اون موقع ها که با لباس خواب تو خونه راه میرفتی چطور خودمو کنترل میکردم؟

- آگه اون موقع از این کارا میکردی که خودم سرتو میبریدم.
لبخند شیطنت باری میزنم:

- حالا چی...؟

مهرناز خنده همایون کشی میزنه:

- حالا خیلی فرق داره آقایی جونم!

بعد از یک هفته دوری از مهرناز ب*و*سه از لبا و گردن اون لذتی وصف ناپذیر داره. ولی مگه من به یکی دوتا ب*و*سه اکتفا میکنم! همایونم دیگه!!
مهرناز با خنده میگه:

- نکن دیگه قلقلکم میاد. همایون خیلی لوسی!

با لحن دختر کشی میگم:

- چه خانم نازداری دارم من! واسه ب*و*سشم باید تا اون سر دنیا نازشو بکشی!!!

- آقامون نازمونو میکشه ما هم ناز میکنیم. مگه غیر از اینه؟

م*س*ت و خمار سرمو به سمت لبای مهرناز میبرم

- خودم تا ته دنیا نازتو میخرم عزیزم...!!

صدای رادین منو به خودم میاره و حسابی حالمو میگیره. کلافه میشم. وای که ضد حال یعنی رادین!

- بابایی مگه گول نداده بودی که دل ماشین پلیسمو چسب بزنی؟

سریعا خودمو روی تخت کنار مهرناز پرت میکنم تا رادین متوجه کارمون نشده باشه.

زیر لب میگم:

- بر خر مگس معرکه لعنت!

مهرناز از اینکه من تو خماری موندم بدجنسانه غش غش میخنده.

- خوبت شد؟ تا تو باشی وقتی بچه خونه ست از این کارا نکنی؟

در حالیکه عصبانی به مهرناز نگاه میکنم، دستی توی موها و روی صورتم میکشم و رو به رادین میگم:

- رادین جان برو اون ماشین پلیستو بیار بینم چی شده؟

و بعد زیر لب طوری که فقط مهرناز بشنوه میگم:

- ما که مدتی از دست این بچه تو این خونه آرامش نداریم. نمیتونیم زنونو یک دل سیر بینیم.

از روی تخت بلند میشم و با اعتراض میگم:

- مهرناز! صد بار بهت گفتم که وقتی با هم تو اتاقیم و رادین خونه ست در اتاق خوابو قفل کن.

مهرناز در حالیکه از این که رادین عزیزش اینطوری حال منو گرفته ذوق مرگ شده، با خنده میگه:

- عزیز دلم اولاً، تو که به من مهلت ندادی لباسمو در آرم چه برسه به اینکه در اتاقو قفل کنم. دوماً مگه یادت نیست که بعد از شب عروسی کلیدای اتاقو برداشتی و قایم کردی که من دیگه در اتاق خوابو روت قفل نکنم!

رادین وارد اتاق میشه:

-بابایی اولدمش. بیا ببین دیده چی شده. وقتی لا میله هی دلش باز میشه و آقا پلیسه میفته.

با خنده میگم:

-چهار سالشه تو رو خدا ببین چطوری حرف میزنه! مهرانز آرمیتا هم اینطوری حرف میزنه؟

- اون که خیلی وضعش بدتره. به زور باید بفهمی چی میگه. همه حرفا رو قرو قاطی میگه.

و بعد با خنده بلندتر میگه:

- برو ماشین بچه رو درست کن آقا! بچه ت منتظره!

چپ چپ به مهرانز که هنوز خنده ش بند نیومده نگاه میکنم:

- بعدا حالتو میگیرم. یکی طلبت مهرانز خانم! نوبت ما هم میرسه...

کلافه به همراه رادین به سمت اتاقش میرم تا ماشین پلیسشو درست کنم.

پایان

با تشکر از چیکسای عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا